

۱۳۰۵ یوم جمعه ... شهر ذی قعده الحرام ۱۳۰۵

[illegible]

دوست بد بنیاد است ... [illegible]

صحبت ... [illegible]

الفقیر ... [illegible]

سنه ۱۳۲ [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید * کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم * تو که با دشمنان نظر داری

هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

قطعه

کرم بین و لطف خداوندگار * گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد * بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده چون ازین حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد قطعه اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا   امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا   بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا   یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا   **سبب تألیف کتاب گلستان** یک شب

تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را
به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم قطعه

هر دم از عمر میرود نفسی   چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روزه دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت   رفت و منزل بدیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنین هوسی   وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار   دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد   خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز   اندکی ماند و خواجه غره هنوز

و گفتار است این سهل و خلاف راه صواب است و نقض عهد اولی الالباب ذوالفقار

علی در نیام و زبان سعدی در کام بیت   زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر   چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله‌ور   اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی   دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی   فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن

قوت نداشتم و روی از محاورت او گردانیدن مروت ندانستم

که یار موافق بود و محب صادق قطعه   چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز   بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان

از شهر بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و دولت ایام

ورد رسیده بیت   پیراهن سبز بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان   اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان   بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان   شب را ببوستان با یکی از دوستان

اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم
گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته شعر

روضة ماء نهرها سلسال   دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ   وین پر از میوه‌های گوناگون

سراج الملة الباهر جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک به نظر لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین جهت که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

و دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نگردد مگر بزیور قبول امیر عادل کبیر عالم مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در محل خطاب آیند و در معرض عتاب مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولیک نه در کنعان

حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند و گویند قدم الخروج قبل الولوج چنانکه گوید بیت

مردیت بیازمای وانگه زن کن
دختر منشان بخانه و شیون کن
گر چه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیرت ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردیم و موجب تصنیف کتاب گلستان این بود والله المستعان

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد قطعه درین مدت که ما را وقت

ازین راست که تو گفتی که آن را روی در صواب بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان
گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز **قطعه** هر که شاه آن کند
که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد
وفات او بصد سال که جمله اعضای او ریخته و خاک شده مگر چشمان او که در
چشمخانه همی گردید و نظر همی کرد سایر حکما از تاویل او فرو ماندند مگر
درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **بیت**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندست نام فرخ نوشیروان بخیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند
و خوبروی باری پدر بکراهت نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای
پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر **شعر**
الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا

در سپاه دشمن زدند شنیدم که همان روز که ظفر یافتند پدر سر و چشم پسر
ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد
برادران بروی حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید
دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت
محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حالت آگهی دادند و برادرانش را بخواندند و گوشمالی بواجبی
دادند و هر یک را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع
برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم
آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران
ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این گروه
هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد **بیت**

درختی که اکنون گرفتست پای	بنیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل فساد اینان برآوردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان منقطع کردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست که حکما گفته‌اند قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمودی عین حقیقت است و مسئله جواب اما اگر در سلک صحبت آنان منتظم گشتی طبیعت ایشان گرفتی ز ایشان است بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است که کل مولود یولد علی الفطرة الاسلام فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط — خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم که گفته‌اند قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کرد

بیافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهمش کردند و ملک را بر هلاک او تحریض بیفایده میکردند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک گفت که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه حضرت خداوندگار همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت و دولت من اقبال خداوندی جاوید باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده و خلق از مکاید جورش از جهان برفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک پرسید که فریدون گنج و مال و مملکت نداشت چگونه پادشاهی یافت

نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت و عیش ملک ازو منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود با ملک گفت اگر فرمایی من اورا بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی درآویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را پسند آمد و گفت این چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر سلامت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید / معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف / از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی ندیدم ولیکن دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند **بیت**

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چو او صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگی قطع کرده بود ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست / ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست / بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند / چو عضوی بدرد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار / تو کز محنت دیگران بی‌غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **قطعه**

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت بروز آورده بود و در پایان مستی می‌گفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه در برون بسرما خفته بود و گفت **قطعه**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره‌ای از هزار دینار از روزن برون داشت و گفت دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رحمت زیادت شد خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک روزی بخورد و باز آمد و گفت **قطعه** قرار در کف آزادگان

گر تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند ۞ هر کجا چشمه بود شیرین ۞
مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ۞ دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است
و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد
و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم
بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ۞ وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان
در او اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر او دل خوش
کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی قطعه

آنان که بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت نشان
خردمند جز این نیست که بچنین کارها تن در ندهد بیت
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد ۞ که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت سیاه گوش را گفتند ملازمت صحبت شیر را بچه وجه اختیار کردی

مبین آن بی‌مروت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که
موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بدر نتوانم آمدن گفتم
عمل پادشاهان ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای
خردمندان باشد بدین امید در آن بیم افتادن چنانکه گفته‌اند قطعه

کس نیاید بخانه درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که

خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد	راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست	و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس

بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب
و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل
اگر خواهی ۞ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ۞ تو پاک باش و مدار ای
برادر از کس باک ۞ زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ ۞ گفتم حکایت
آن روباه مناسب حال تو است که دیدندش گریزان و افتان و خیزان
کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیده‌ام
که شتر را بسخره همی‌گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است

[illegible]

بدیده و حسن تدبیرش پسندیده کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان شد و معتمدٌ علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم قطعه

منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

در آن قربت مرا با جماعت یاران اتفاق سفر افتاد و چون از سفر کعبه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را پریشان دیدم و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت چنان که تو گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه	نیایش کنان دست بر بر نهند
و گر روزگارش درآرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند

یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه	یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار	مصلحت ندیدم ازین بیش ریش

درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردیم و گفتیم قطعه

[illegible]

[illegible]

گر جرم پسندید و نان برقرار ببیداد حاکم این سخن را عظیم پسندید و اسباب معاشش را فزون فرمود تا برقاعدهٔ مروت مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم که حکما گفته‌اند قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجات شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی‌بر سنگ

حکایت ملک‌زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت درمانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک‌زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبع بلندش نیامد و او را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی پادشاه این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم قطعه قارون هلاک شد که چهل خانه

به ز آدمیان مردم آزار باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملک را طرفی از ذمائم اخلاق
او بقرائن معلوم شد در شکنجه کشیدش و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر وی بگذشت و در حال تباه وی تأمل کرد و گفت بیت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد و درویش را مجال
انتقام نبود سنگ را برگرفت و با خود داشت تا وقتی که ملک را بر وی خشم
گرفت و در چاهش کرد درویش بر سر چاه رفت و همان سنگ بر سرش کوفت از بن
چاه آواز داد و گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این
سنگ همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت این چندین مدت کجا
بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم قطعه

ناسزایی را چو بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولادبازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که ذکر آن ناکردن اولیتر طایفه از

یا بنا کن خانه در خورد پیل	زیر پایت گر بدانی حال مور

همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو اللیث گریخته بود و کسان
در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر با او غرضی داشت بکشتن اشارت کرد تا
دیگر بندگان چنین حرکتی نکنند بنده سر در پیش عمرو اللیث بر زمین نهاد و گفت بیت
هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست   بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آیی اگر بی گناه بنده را بخواهی کشت باری بتأویل شرعی بکش تا بقیامت
ماخوذ نباشی ملک گفت تأویل شرعی کدام است گفت اجازت فرمای
تا من وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص او کشتن فرمای تا بحق کشته باشی ملک
بخندید و با وزیر گفت چه مصلحت بینی وزیر گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت
این خبیث را بگذار تا مرا هم در بلایی نیندازد که حکما گفته اند قطعه

چه کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را حکایت کنند که او را خواجه بود کریم النفس نیک محضر
که همگنان را در مواجهت خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا از او
حرکتی صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد عقوبت فرمود و مصادره کرد
سرهنگان سوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت
توکیل او رفق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

هرام کردی شمهٔ زرش بیزار کند بعری بستی ملک را سیرت حق‌شناسی از سینه
آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بیجرم آزردم گفت بنده
در این امر بر خداوند خطایی نمی‌بینم بلکه تقدیر باری تعالی چنین بود که مرا مکروهی
رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت بر بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند قطعه

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همیگذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد قطعه

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردد ز آستان اله
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد
مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران دادی بطرح تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشانید اتفاقا همان شخص برو بگذشت شنید

غریو از مردم برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت بسیار دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورندهٔ خود دعوی کردی و از سر نبردی پسر گفت ای خداوند روی زمین در علم کشتی مرا دقیقه مانده بود که استاد از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت و قدرت مده که اگر دشمنی کند بتواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خود جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعتست سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان بر مثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت برای طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است	گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ٭ در گردن او بماند و از ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت **حکایت**
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی‌کردند و هر یک رایی
همی‌زدند و ملک نیز رای اندیشه کرد و بوزرجمهر رای ملک اختیار کرد وزرا
در خفیه پرسیدند که رای ملک را چه مزیت دیدی که بر فکر چندین حکیم برگزیدی
گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است
که خطا آید یا صواب پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم که گفته‌اند **قطعه**

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این	بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت که من علوی‌ام و با قافله حجاز بشهری در آمد
و نمود که از حج می‌آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام ملک
نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی در آن سال از سفر
دریا باز آمده بود و گفت من او را روز عید اضحی در بصره دیدم حاجی
چگونه بود دیگری گفت من او را می‌شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه بنشسته
که حاجی نیست و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش
و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر
بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم ملک گفت آن چیست

نه چندانکه از دست بگذرد و آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه**

نه مرد است آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خویی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه از بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر
بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را تا بهر
یکی صد دینار بدهم ملاح بخندید و گفت چنین کنم تا یکی را برهانید و آن دیگر
هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دگر
تعجیل ملاح گفت بلی آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود
که وقتی در بیابانی مانده بودم این مرا بر شتری نشانید بهتر آورده و از دست آن
تازیانه تا حال اثر جراحت آن در دل من مانده بود و از دست آن دیگر در طفلی سیلی
خورده بودم گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان
خوردی باری برادر توانگر گفت برادر درویش را که چرا خدمت نکنی
تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی

بنده‌ای داشت نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او هم
و فراست او بجایی رسیده بود که طایفه حراث بشکایت آمدند که پنبه کاشته بودیم
باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی و بر وی بعض
آمدی حکیمی این بشنید و گفت بیت

اگر روزی بدانش بر فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی
آورده بودند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک
در خشم رفت و مر او را بسیاهی فرا بخشید که لب زبرینش از پره بینی
درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی
و عین القطر از بغلش بگندیدی قطعه

تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی
شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
وآنگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیاه را در آن مدت
نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان
ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت گفتند ملک خشم گرفت و فرمود تا سیاه را

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون میبگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان یکی از بزرگان پارسایرا گفت چه گویی
در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت در ظاهرش عیب
نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان
کعبه نهاده بود و مینالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید
آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله که گفته‌اند
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم * بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و میگرستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر خاک نهاده
و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت

که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر که گفته اند شعر

ان لم اکن راکب المواشی	اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد بیت

چه دانند مردم که در خانه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاریش قبول کردند قطعه

ظاهر حال عارفان دلقست	اینقدر بس که روی با خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

باری روزی تا شب رانده بودیم و شب در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه در نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته
بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت پیش گرفتیم که السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را

و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه بودم و همه شب دیده
برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار نهاده و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم یکی از اینان
بیدار نمیشود که دوگانه از بهر خدای یگانه بگذارد و چنان خواب غفلت برده
که گوئیا نخفته اند بلکه مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی به که در پوستین مردم افتی

نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی از بزرگان را بمحفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند

سر برآورد و گفت من آنم که من دانم	شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش	طاووس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش	حکایت یکی از صلحای لبنان که

مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد
و بر کنار برکه کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت
بسیار از آنجا رهائی یافت چون از نماز فارغ شد یکی از یاران گفت
یا شیخ مرا مشکلی افتاده اگر اجازت باشد بگویم گفت آن چیست گفت یاد
دارم که تو در دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشد و امروز درین یکقامت
آب از هلاک هیچ نمانده بود درین چه حکمتست شیخ اندرین فکرت فرو
رفت و سر برآورد و گفت نشنیده که خواجه عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
فرموده لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل

من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده
در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره چنان زد که دیگران
بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران
با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی
پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی
خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم در کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد
مدتها در آن رنج بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدند که شکر
میگویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد
گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش را قطع کنند صاحب گلیم شفاعت
کرد که دست او را بمن بخشید که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو من حد
شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست فرمودی ولیکن هر که از مال و

و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت بیت

نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را
اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی قطعه

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را
دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف
شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند شنیدم که داروی قاتل بخورد و بمرد بیت

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان
گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نبود قطعه
چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمه از حکمت و موعظ

[illegible]

چون به آواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

موذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشودم و پیش مطرب نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت رای من حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نبود خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده و قراضه در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای	کس دو بارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهان برخاست	خلق را موی از بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید	مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشب طالع میمونم بدین بقعه رهبری کرد و بخت همایون تا بدست او توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم قطعه

[illegible]

[illegible]

نوز باشد اگر خلق جهان بودی	کس بکمال خود از خود نیابودی

طاقت بود ز یافعا جان در دوی و شکایت این حال پیش پیر طریقت بردم
شیخ بگریست و گفت شکر نعمت حق تعالی چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

چند گویی که بداندیش و حسود	عیب جویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا که چندین حسن ظن در حق من کمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن چنانکه گفته اند قطعه

گر آنها که میگفتی کردی	نکو سیرت و پارسا بودمی
انی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است

گفت بصلاحش خجل کن قطعه	تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال	چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال	حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند

از حقیقت تصوف گفت پیش ازین طایفه در جهان بوده اند بصورت پراکنده و بمعنی جمع و حالا خلقی اند بصورت جمع و بمعنی پراکنده قطعه

[illegible]

و عابد را چه خبر در ره بیابان درش کرفت کفتم ای شیخ سبحان الله این چه حالت بود کفت ...

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری
عند هبوب الناشرات علی الحمی	تمیل غصون البان لا الحجر
بذکرش هر چه بینی در خروشست	دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک قایم مقام نداشت مدت عمرش سپری شد وصیت کرد که بامدادان اول کسیکه بدر شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی نمایند اتفاقا نخستین کسیکه بدر شهر درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند مفاتیح قلاع و خزاین بدو مفوض کردند و مدتی ملک راند تا بعضی از امراء دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد از قبضه تصرف او بدر رفت تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبت دیدش گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از خار برآمد و بخت همایت رهبری کرد و اقبال یاوری کرد تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا اگر گفته اند بیت

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده — درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی باندرون من رسید شما هم بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش روی ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی با منش بود گذر کرد و بشناخت و گفت

گفت فلان این چه حالتست گفتم بیت	همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بآدمی پرداخت	قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویله نامردمم بباید ساخت	پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان

در بوستان بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بدخوی و ستیزه روی آغاز کرد و نافرمانبردار بود و زبان درازی کردن گرفت و عیش من از او منغص شد

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم از قید فرنگت باز خرید گفتم بلی بده دینار ز قید خلاص و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد قطعه

شنیدم گوسفندی را بزرگی — رهانید از دهان و چنگ گرگی

صفت او و بزرگی از حد بگذشت که در پادشاه جسته ربایست او آورده‌اند که عابد را
بهر اندرا و آورده و در بستان سرای خاص ملک جای دادند و بجهت معانی دلکشا با اشعار

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر نا خورده طفل دایه هنوز

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد شعر و افنان علیها جلنار معلقت
بالشجر الاخضر نار بیت از این مه پاره‌ای عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی
همچنان از پیش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال کرد در پنجه تقوی شکسته
دوست و قوت صاحب دلان بر کنف بسته شعر هلک الناس حوله عطشا و هو ساق
یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی
عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم
و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگریستن و حکما گفته‌اند زلف
و خال خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک قطعه در سر کار تو کردم
دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله
دولت جمعیت بزوال آمد چنانکه گفته‌اند قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند
پای مگس باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین
مبدل و سرخ و سفید و سمین گشته و کسوت حلال پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده

و آنکه زاهد زیست می‌ستاند ملک بخشیده و نه جا زاهد گفت چندانکه مراد در حق خدای پرستان
ارادتست و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست بیت

آن را که سیرت خوش و سریست با خدای	بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب	بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهدست

حکایت یکی را از علمای راسخ پرسیدند که چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از بهر
جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام چنانکه بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفهٔ اهل فضل
و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه می‌گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود
و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت درویش
گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام به یک بیت از من
قناعت کنید همگان برغبت گفتند بگوی گفت بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ
نان همچون عزبم بر در حمام زنان همگان بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره
فراپیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان می‌کنند درویش سر برآورد و گفت بیت کوفته بر سفرهٔ من گو
مباش گرسنه را نان تهی کوفتست حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلق
برنجم از بسیاری که بزیارتم می‌آیند و اوقات مرا از تردد ایشان
تشویش حاصل می‌شود گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و هرچه توانگرانند

در خشت سپید بر دیوار نظم

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج
وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست داده عابدی بر او گذر کرد و بر حال تباه او نظر کرد جوان سر از خواب مستی برآورد و گفت اذا مروا باللغو مروا کراما و اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما یا من تقبح امری لم لا تمر کریما نظم

متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بانکار درویشی بدر آمدند سخنان ناسزا گفتند و زدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام است چنانکه گفته‌اند نظم

دریای فراوان نشود تیره بسیل
عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
این حکایت بشنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
علم از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم

تو برادرست و نه خویش است قطعه همره اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست چون نباشد خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفت حق تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی فرموده و بمودت ذی القربی امر فرموده و اینکه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما و صاحبهما فی الدنیا معروفا قطعه

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی را رغبت او نمی‌شد بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا القصه بحکم ضرورت با نابینایی عقد نکاحش ببستند آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی‌کرد فقیه را گفتند داماد را چرا معالجت نمی‌کنی گفت ترسم که بینا گردد و دختر مرا طلاق دهد بیت

باب سوم در فضیلت قناعت

اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی | نه عارف است که از راه سنگ برخیزد
دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم | پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند | لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر | آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت هر کرا سخاوت است بشجاعت حاجت نیست که گفته اند قطعه

نوشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به که بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا باید | بماند نام بلندش بنیکوی مشهور
زکات مال بدر کن که فضله رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

کریم دارد و کرمی عمیم بیان ... بسبب آن بخدمت آزادگان بسته و در دل نشسته اگر بصورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت به روی مردن به از آنکه حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است | رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه از وی نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد رسول علیه الصلوة والسلام فرمود که این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام باز دارند حکیم گفت اینست که موجب تندرستی است زمین خدمت ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت یکی توبه بسیار کردی و بشکستی تا یکی از مشایخ گفت چنین پیدا هم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است و ...

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند پسر گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعام است عیش نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد بیت
معده چو کژ گشت و درون درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم بیت

ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار زخمی هولناک رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود [illegible] بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند

ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا منزل آن شخص در آمد یکی را دید فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی / که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی / که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور / که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود / که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند و این دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری چنانکه گفته اند قطعه

گر تتر بکشد آن مخنث را / تتر آن دگر نباید کشت
حیف باشد ز روی عقل خطا / بر حروف صحیح او انگشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم بیت نخورد شیر نیم خورده سگ ور بسختی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار
و قال الله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض قطعه

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش
آنکس که توانگرت نمی‌گرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی‌کرد و گفتی
در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نبود و دل بر هلاک نهادم
که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که
پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم شد که مرواریدست قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت همچنین درویشی در قاع بسیط گم شده بود و زاد و توشش ساقط و درمی چند
داشت بسیاری بگردید و بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند
و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته بود که قطعه گر همه زر جعفری
دارد مرد بی‌توشه برنگیرد کام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به
که نقرهٔ خام حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان
درهم نکشیده مگر وقتی که پایم عاری بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم
بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت شکر و سپاس نعمت

که مال بکران داری و ما را مهمی است اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع
رسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر پادشاه ن
باشد دست بمال چون من گدا آلوده کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده‌ام
گفت غمی نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین قطعه گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشویی چه باکست شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
و شوخ چشمی کردن گرفت ملک بفرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ مستخلص کردند قطعه

بلطافت چو برنیاید کار	سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان
گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله
فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم
که هوایی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم
در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه‌ای بنشینم و قناعت پیش گیرم گفتم آن
کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم
دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم برم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم
و بدکانی بنشینم انصاف ازین مالیخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند

آورده‌اند که در مصر اقارب درویشی داشت بعد از هلاک او بقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی سوار و غلامی از پی او دوان قطعه وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند و بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم قطعه بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد و طاقت حفظ او نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت قطعه

شد غلامی که آب جو آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد حکایت دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت صاحبدلی بر او بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان
ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

در دامن کش که خردمندان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست قطعه

اگر بهر سر مویت صد هنر باشد
خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
چه کند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان دلاور و کنیزکان دلبر دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وان را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان

گرسنه خسپد ملک نیمروز چنین صفت که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل میرود در جهان و دیگر کسش نام و نشان نبرد و نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

دیگر اگر نه صنعت و نه فضل و نسیم که اصل نه کافیست در کجی ... او را از غایت خام قلتبانیست بر گفتار تکیه مکن پسر گفت قول حکما را چگونه مخالفت کرده اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر واجبست قطعه روزی ار بیگمان برسد شرط عقلست جستن از درها ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم قطعه چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرایی همی رود درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و

روان شد و با خود گفت قطعه	هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام	همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ

از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت قطعه

پس بکشتی درآورد و بنشست روان شد تا برسید بستونی از عمارات یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورترست باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما کار نبست که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند قطعه

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام کشتی از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاه برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بیطاقت بسر چاهی رسید قومی دید گرد آمده و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود آب طلبید و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدند مجروح شد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست

هرگز ایمن ز مار ننشستم	چون بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانی که اینهم از جمله دزدان باشند که بعیاری در میان ما تعبیه شده‌اند تا بوقت فرصت یاران را خبر کنند مصلحت آن می‌بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد و کاروانرا ندید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نیافت تشنه و گرسنه و بینوا روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک همی گفت شعر

من ذا یحدثنی وزم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بر بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش همی نگریست صورت ظاهرش پاکیزه و احوالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود آغاز کرد و ملک زاده بر حال تباهش رحمت آورد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آورد چون پدر دیدار او دید شکر گفت و سلامت حالش شکر گذارد شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام

از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کرد تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بازیچه در بام تیر از هر طرف می‌انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت آورده‌اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجای ماند نظم گه بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری * گاه باشد که کودکی نادان * بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بر روی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم او شوکت و هیبت نمانده بیت هر که بر خود در سؤال گشاد * تا بمیرد نیازمند بود * آز بگذار و پادشاهی کن * گردن بی طمع بلند بود حکایت یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق بزرگان چنین است که یکی شب با ما بنان و نمک موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت پرسید یکی شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیده‌ایم گفت نشنیده‌ای قطعه واجب است آنکه پیش میر و وزیر * بنشینی کمر ببندی بالا راست * هر که را بر سماط بنشینی * واجب آمد بخدمتش برخاست * گوش تواند که همه عمر وی * نشنود آواز دف و چنگ و نی * دیده شکیبد ز تماشای باغ * بی گل و نسرین بسر آرد دماغ * ور نبود بالش آگنده

دانی که گوی گفت برهمن از آنچه بپرسند ندانم و شرمساری برم که گشاده قطعه

آن شنیدستی که صوفی می‌کوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند
نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و به حجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و فضل و ادب که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و مرا شنیدن کفر او به چه کار آید بیت آنکس که به قرآن و خبر زو نرهی / آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی‌کرد و گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی قطعه دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکسار / اگر نادان به وحشت سخت گوید / خردمندش به نرمی دل بجوید / دو صاحبدل نگه دارند مویی / همیدون سرکشی و آزرم جویی / وگر بر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند / یکی را زشتخویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام / بتر زانم که خواهی گفت آنی / که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی به عبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست قطعه سخن گرچه دلبند و شیرین بود

دزدان رفت و ثنا بر او خواند فرمود تا جامه و ادرار از وی برکنند و از ده بیرون کردند مسکین برهنه به سرما همی‌رفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سنگ را بسته‌اند و سگ را گشاده امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامه خود همی‌خواهم اگر انعام فرمایی که از ده مرا بسلامت رها کنی غنیمت است شعر رضینا من نوالک بالرحیل بیت

امیدوار بود آدمی به خیر کسان / مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد و جامه‌اش باز آورد و درمی چند بر او بخشید حکایت منجمی به خانه در آمد یکی مرد بیگانه را دید که با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند فتنه و آشوب خاست صاحبدلی که بدین واقف بود گفت بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست / که ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش‌آواز پنداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شأن او شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس / له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه به علت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بود گفتش ترا خوابی دیده‌ام گفت خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از آواز تو در راحت بودندی خطیب اندرین لختی بیندیشید

چنانکه صورت زشت تو بحران دل حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی براو بگذشت و گفت این مشاهره تو چندست گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که با هیچیک از ایشان میل و محبتی چنانکه با ایاز خاص کرده ندارد با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه بدل فرو آید در دیده نکو نماید قطعه

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد
و مثلیست مشهور که بزرگان گفته‌اند	کسی بدیده انکار اگر نگاه کند

نشان صورت یوسف دهد بناخوبی و گر بچشم ارادت نظر کند در دیو فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی حکایت گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاسته باشد قطعه خواجه با بنده پری رخسار چون درآمد ببازی و خنده نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده غلام آبکش باید و خشت‌زن بود بنده

که با دوست جان و دل از مهر جانان برگرفتن قطعه تو که در بند خویشتن باشی عشق باز دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط عشق است در طلب مردن بیت گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

دردا که طبیب صبر میفرماید	وین نفس حریص را شکر میباید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست رفته‌ای میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر این پادشه‌زاده را که مملوک نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت میکند خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های بدیع ازو میشنوند چنین مینماید که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت قطعه

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجایی و چه صنعت دانی و چه نام داری عاشق در بحر مودت چنان غرق مانده بود که مجال نفس زدن نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با تی ندانی

گفت سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج سر برآورد و گفت شعر عجبست با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن

که مرا از بخت سیه‌ای چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان کردم
آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت **قطعه** چون گرانی به پیش
شمع آید ؛ خیزش اندر میان جمع بکش ؛ ور شکرخنده‌ایست شیرین لب ؛ آستینش
بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی را دوستی بود که مدتها ندیده بود که از در درآمد گفت کجا
بودی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی **قطعه** دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست ؛ معشوقه که دیر دیر بینند ؛ آخر کم از آنکه سیر
بینند **نظم** شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از حسد
و غیرت و مضادت خالی نباشد **شعر** اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی ؛ و ان جئت فی صلح
فانت محارب **قطعه** بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار ؛ بسی نماند که غیرت
وجود من بکشد ؛ بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ؛ مرا از آن چه که پروانه
خویشتن بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز
در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب
آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد
بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه
مده ؛ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن ؛ رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند ؛
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده
و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی
باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای مودت بر زلتی نیست

[illegible]

روی بازار آفتاب نگاه ؛ این بگفت و بازگردید و او در دل من اثر کرد **شعر**
فقدت زمان العیش والمرء جاهل ؛ بقدر لذیذ الوصل قبل المصائب ؛
باز آ و مرا بکش که پیشت مردن ؛ خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ؛
اما بشکر و منت حضرت باری تعالی پس از مدتی باز آمد حلق داودی متغیر شده
و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و بازار حسنش شکسته
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه** آن روز که خط شاهدت بود ؛
صاحب نظر از نظر براندی ؛ و امروز بیامدی به صلحش ؛ کش فتحه و ضمه برنشاندی ؛

تازه بهارا ورقت زرد شد ؛ دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی ؛ دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست ؛ ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته‌اند خوش است ؛ داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز ؛ دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست ؛ بس که بر میکنی و میروید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ؛ این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ؛ نگذاشتمی تا بقیامت که برآید
سوآل کردم و گفتم جمال روی ترا ؛ چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را ؛ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم

[illegible]

دختری چو تو در محبت تو بایستی ٭ ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشی ٭ عجب از
آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده و ملول شده لاحول کنان
از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی سود که این چه بخت نگون
و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آن باشدی که با زاغی بدیوار باغی
خرامان همی رفتمی ٭ بیت ٭ پارسا را بس این قدر زندان ٭ که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کردم که روزگارم در عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای
ناجنس خیره‌درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است ٭ قطعه ٭ کس نیاید بپای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند ٭ گر ترا در بهشت باشد جای ٭ دیگران دوزخ
اختیار کنند ٭ این ضرب المثل بدان آوردم که تا بدانی چندانکه دانا را از نادان
نفرتست نادان را از دانا وحشت ٭ قطعه ٭ زاهدی در سماع رندان
بود ٭ زان میان گفت شاهدی بلخی ٭ گر ملولی ز ما ترش منشین ٭ که تو هم در میان ما
تلخی ٭ قطعه ٭ جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ٭ تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ٭ چون برف نشسته و چو یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران
حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی
سپری شد و با آن همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت
از سخنان من در مجمعی همی گفتند ٭ قطعه ٭ نگار من چو در آید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان ٭ چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی

بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان بخوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم که کسی حر تموز از من ببرد
آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت یعنی جمالی
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح
برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و
شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند
از گل رویش در آن چکیده شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر
از سر گرفتم ٭ شعر ٭ ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه ٭ رشف الزلال و لو شربت بحورا ٭ شعر

خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنین روئی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیمشب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد
بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال
چنانکه در امثال او گویند ٭ قطعه ٭ معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ٭ جفا و
ناز و عتاب و ستمگری آموخت ٭ من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ٭
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت ٭ مقدمه نحو زمخشری در دست داشت
و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم و ختا
صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک
شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم ٭ شعر ٭ بلیت بنحوی یصول مغاضبا

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود و یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بیفایده خواندند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش صالح که بر قرار خود مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبرده‌اند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشد قطعه نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق مخالطت با جوانی بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو شد و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم قطعه

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه سود دریا نیک بودی گر نبودی

یا لائم من ذکر الحمی بسهمی	لو کنت تدری ما بی من الحب
یا معشر الخلان قولوا للمها	لما انت تدری ما بقلب الموجع
تن درستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بیحاصل بود	با کسی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل‌بندپسری سرخوش بود و نعل دلش بر آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان قطعه

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود و زائد الوصف رنجیده بی تحاشی دشنام دادن گرفت و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که هم‌عنان او بود گفت قطعه

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
چون گل که بر او ژاله بود در فصل بهار	وز قهر عرق کرده رخ رنگینش
عرب گوید ضرب الحبیب زبیب	از دست تو مشت بر دهان خوردن

خوشتر که ز دست خویش نان خوردن همانا که از وقاحت او بوی سماحت می‌آید که پادشاهان سخن بصعوبت گویند و باشد که در خفیه صلح جویند قطعه انگور

زور در بازوست و آنگه بر مال دست رس ندارد و در همه دنیا کسی ندارد بیت

هر که زر دید سر فرود آرد ٭ ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **قطعه** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ٭ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس ٭ سیب زنخ نمود ز زلفین عنبرین ٭ چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ٭ یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار ٭ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ٭ تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ٭ یا از در سرای اتابک غریو کوس ٭ لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود ٭ برداشتن بگفتن بیهوده خروس ٭ قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقانش اندر آمد که چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی سر برآورد و گفت **قطعه**

پنجه در صید کرده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من او را از جمله علمای دهر و فضلای عصر و یگانه روزگار میدانم شاید که معاندان در حق او خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته اند **بیت** بتندی سبک دست بردن

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست ٭ بدان کرم که تو داری امیدواثق است

ملک گفت این سخن بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و شرع و نقل که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از فراز قلعه بنشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند قاضی گفت ای خداوند دنیا پرورده نعمت این خاندانم و تنها من گناه نکرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن می کردند گفت **قطعه** ایکه حمال عیب خویشتنید ٭ طعنه بر عیب دیگران مزنید ٭

جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
ازین گفتن جهان بر وی برآشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی

[illegible]

و دعا کردی تا پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم
فرتوت قطعه سالها بر تو بگذرد که گذار ، نکنی سوی تربت پدرت ، تو بجای پدر
چه کردی خیر ، تا همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده
بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده و پیرمردی ضعیف از پس کاروان
همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خوابست گفتم چون روم که نه پای رفتن است
گفت آن نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تگ رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و چالاک لطیف خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود
که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق
ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چگونه و چه حالست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی
نکردم شعر ما ذا الصبی و الشیب غیر لمتی ، و کفی بتغیر الزمان نذیرا قطعه

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
از لذت عیش زندگی دست بشوی	وز هرچه خلاف حق بود دل بردار
طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دل فروز

[illegible]

پیرزن صندلش همی مالید ، چون مخبط شد اعتدال مزاج ، نه عزایم اثر کند نه
علاج حکایت پیری حکایت همی کرد که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته
و بخلوت با او نشسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتمی تا باشد که وحشت نگیرد
و موانست پذیرد از جمله شبی می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار
که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده
که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان قطعه

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هردم هوسی
پزد و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد قطعه وفاداری مدار از بلبلان
چشم ، که هر دم بر گلی دیگر سرایند ، جوانان گرچه گل رخسار باشند ، ولیکن
در وفا با کس نپایند ، برخلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای
جهل و جوانی قطعه ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ، که با چون خودی گم کنی روزگار
القصه چندانکه برین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من
شد ناگاه نفسی سرد از سینه پر درد برآورد و گفت چندین سخن که بگفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش
که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر لما رأت بین یدی بعلها
شیئا کارخی شفة الصائم قطعه زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ، بس فتنه و

[illegible]

با پیر نباشد الفت آنکه جوان بود و ما بیک بر برم چه دوستی صورت بندد بیت
تو در بایه نورزد که با تو داشت گذری دوست ترک دوست نگفت قطعه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری	خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد	ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت	مگر به خامه فولاد جامه هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت	که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان	که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتمادی نشاید و جاه از در بدر نرود و سیم و زر در محل خطرست

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی	از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسنا اجتهاد از آن بیشتر خواهد کردن که در حق عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعتش فرمود و نعمتش بخشید و پایه منصبش بلند کرد و پسر را ادب بیت هر آن طفل کو جور آموزگار نه بیند جفا بیند از روزگار

حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم را ترک دادند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی قطعه استاد

خور بهشت است قطعه
خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی کشند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز
فکیف من که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته و ذکر انعامم در افواه افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و در کنج سلامت نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند / زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود را گفت فرمانبردارم سالی چند بر او سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب

را بخورند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ گژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چه نمایند قطعه پسری را پدر وصیت کرد / کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند / نشود دوست‌روی و دولتمند
حکایت گژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم
حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند عالم مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده‌ام هرچه دارم ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای و بند گران بر پای کرده گفتم این بلا را بحاجت از خدای خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتاب مسطور است که سه نشان دارد اول پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش اما بحقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی   ور آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپای کردی در دیدهٔ او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت بر او هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای   بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است   نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان را پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف از آن بیشترست که روا باشد در چنین جاها نبشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند اگر بضرورت چیزی می‌نویسند این بیت کفایتست قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان   بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار   سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردا به از تو باشد و تو شرمساری بری قطعه

بر بنده مگیر خشم بسیار   جورش مکن و دلش میازار

[illegible]

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند   شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که ناگاه دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن یک کلوخ‌کوبی جوان را گفتم چه پایی بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور   که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان افتاده بیت

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای   بروز حملهٔ جنگاوران بدارد پای

چون آن چاره ندیدیم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان بسلامت آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست   که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی‌یال و پیلتن باشد   بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است   چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه مناظره در پیوسته که صندوق گور پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش‌بچه این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده باشد قطعه

خر که کمتر نهند بر وی بار   بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید   بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست   مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد   بهتر از حال امیری که گرفتار آید

[illegible]

جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی بیت اگر قوت جود است و اگر قوت سجود توانگرانرا
بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت
طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده
خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراکنده خسبد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی احرام عشا بسته
و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند قطعه خداوند مکنت
بحق مشتغل شعر پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان بمحل قبول
نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه آنکه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت
ساخته و باوراد و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب
و مجاورة من لا احب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین درویش گفتا
نشنیده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است که الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت خواجه کاینات بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا و تسلیم تیر قضا
نه اینانکه خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند قطعه ای طبل بلند بانگ در
باطن هیچ بیت بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ شعر روی طمع از خلق بپیچ
ار مردی بیت تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش
بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن

یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم قطعه تشنگان را ...

قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب
سکون و جمعیت اندرون که توانگرانراست که هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند و
هر روز نوجوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل است و سرو
خرامانرا پای از خجالت او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ شعر سرانگشتها
کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردند یا قصد تباهی
کنند بیت دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد شعر کی التفات کند بر بتان یغمائی
اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چو سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کاین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت
نامی داده حالیکه من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان
برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید
و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم
تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل
مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب
گردانند و بعزت مالیکه دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند و
خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بیخبر از قول حکیمان
که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی

دیده اهل طمع به نعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه به شبنم

هر کجا سختی دیده تلخی چشیده بینی خود را به شره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد که گفته اند حاتم طائی که بادیه نشین بود اگر شهر در آمدی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردی چنانکه مذکور است بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند شعر کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی گفتم نه من بر حال ایشان رحمت می برم گفت نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی به دفع آن مشغول شدی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح	کو را جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند که چون آزر بت تراش که با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم نظم

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما به دندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم

که جهان بر مراد و باشد به همت خویش از محنت درویش و ریش بر نیند و از خدای عز و جل نترسند و گویند قطعه گر از نیستی دیگری شد هلاک شعر مرا هست بط را ز طوفان چه باک شعر و راکبات نیاق فی هوادجها شعر لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب قطعه دونان چو گلیم خویش بیرون بردند شعر گویند چه غم گر همه عالم مردند شعر قومی برین نمط که بیان کردم دیدستی و طایفه دیگر بینی که خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان خدمت بسته و ابرو گشاده طالب نامند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقباله و نصر اعلامه
قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند شعر که دست جود تو با خاندان آدم کرد شعر خدای خواست که بر عالمی ببخشاید شعر ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد شعر قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود قطعه مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش شعر که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی شعر توانگرا چو دل و دست کامرانت هست شعر بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکایت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال حکمت عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست

خوبی کرده گرد و باک نبود حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله‌دار یهدی الناس
و هو لا یهدی نفسه بیت بی‌فایده هر که عمر در باخت ٭ چیزی نخرید و زر بینداخت
پند ملک از خردمندان کمال گیرد و دین از پرهیزکاران جمال یابد پادشاهان
بصحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه
پندی اگر بشنوی ای پادشاه ٭ در همه عالم به از این پند نیست ٭ جز بخردمند
مفرما عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی‌تجارت
و علم بی‌بحث و ملک بی‌سیاست پند وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ٭
باشد که در کمند قبول آوری دلی ٭ گاهی بقهر گوی که صد کوزه نبات ٭ گه‌گه
چنان بکار نیاید که حنظلی پند رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و
عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان بیت خبیث را چو تعهد کنی
بنوازی ٭ بدولت تو گنه می‌کند بانبازی حکمت بدوستی پادشاهان
اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این
بخوابی متغیر گردد قطعه معشوق هزار دوست را دل منهی ٭ ور می‌نهی آن دل
بجدایی بنهی پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد حکمت
رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد که مر
آن دوست را دوستان مخلص باشند و همچنین مسلسل قطعه خاموشی به که ضمیر
دل خویش ٭ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ٭ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ٭

سر آزار دوستان دارد قطعه بشوی ای خردمند از آن دوست دست ٭ که با دشمنانت بود هم
نشست حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید بیت
با مردم سهل‌گوی دشوار مگوی ٭ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی پند تا کار بزر برآید در خطر
افکندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف قطعه چو دست از همه حیلتی در گسست ٭
حلالست بردن بشمشیر دست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید
قطعه دشمن چو بینی ناتوان ٭ لاف از بروت خود مزن ٭ مغزیست در هر
استخوان ٭ مردیست در هر پیرهن پند هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی
برهاند و او را از عذاب خدای قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن ٭ منه
بر ریش خلق آزار مرهم ٭ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ٭ که آن ظلمست
بر فرزندان آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست و لیکن شنیدن
رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست قطعه حذر کن زانچه دشمن
گوید آن کن ٭ که بر زانو زنی دست تغابن ٭ گرت راهی نماید راست چون تیر ٭
از او برگرد و راه دست چپ گیر حکمت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف
بی‌وقت هیبت ببرد حکمت نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان
نرمی که بر تو دلیر شوند قطعه درشتی و نرمی بهم در بهست ٭ چو رگ‌زن که جراح و
مرهم نهست ٭ درشتی نگیرد خردمند پیش ٭ نه سستی که نازل کند قدر
قدر خویش ٭ نه مر خویشتن را فزونی نهد ٭ نه یکباره تن در زبونی نهد مثنوی
جوانی با پدر گفت ای خردمند ٭ مرا تعلیم ده پیرانه یک پند ٭ بگفتا نیکمردی کن نه چندان

دشمن بیند **حکمت** سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر
این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی **بیت** به روز معرکه ایمن مشو
ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت **حکمت** خبری که دانی که دل
بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد **قطعه** بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم
باز گذار **حکمت** پادشه را بر خیانت کسی واقف مکن مگر آنگه که بر قبول کلی واثق
باشی و اگر نه در هلاک خویش سعی میکنی **قطعه** بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن **حکمت** هر که نصیحت خودرای میکند او خود به نصیحتگری
محتاجست **پند** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است
و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در
کعبش دمی فربه نماید **قطعه** الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی
از تو دارد اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد
حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **قطعه** مشو غره بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش **حکمت** همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال
قطعه یکی جهود و مسلمان مناظره کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت به تورات میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم **پند**
ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی

نیست و اگر این معنی به اثبات نادان نبودی **بیت** چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی‌مغز را سبکساری **قطعه** خری را
ابلهی تعلیم میداد بر او بر صرف کرده سعی دایم حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز
از بهایم هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن
آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهایم خموش **حکمت** هر که با داناتر از خود
بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست **قطعه** چون درآید به از تویی
به سخن گرچه به دانی اعتراض مکن **پند** هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **قطعه**
گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان جز بدی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی **حکمت** مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا
کنی و خود را بی‌اعتماد **پند** هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند **حکمت** از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید نه هر که
در مجادله چست در معامله درست **قطعه** بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد **نکته** اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی‌قدر بودی
قطعه گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
پند نه هر چه به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست
بیت توان شناخت به یک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه
علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

[illegible]

رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون بیت تمیز باید و تدبیر و
عقل وانگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست حکمت جوانمرد
که بخورد و بدهد به از عابد که بروزه نهد پند هر که ترک شهوت از بهر قبول
خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است بیت عابد که نه از بهر
خدا گوشه نشیند بیچاره در آینه تاریک چه بیند حکمت اندک اندک
خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد و دانه دانه انباری یعنی آنکه دست قدرت ندارند
سنگ خرده نگه دارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند
بیت اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار حکمت
عالم نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد
که هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم گردد قطعه چو با سفله گویی بلطف و
خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است
و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را
چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد قطعه عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینایی از راه اوفتاد وین دو چشمش
بود و در چاه اوفتاد حکمت جان در حمایت یکدم است و وجود میان
دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند الم اعهد
الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان قطعه بقول دشمن پیمان دوست
بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت شیطان با مخلصان

[illegible]

در معده جای نفس نماند و در سفره روزی کس قطعه اسیر بند شکم را دو شب نگیرد
خواب شبی ز معده سنگین شبی ز دلتنگی حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت
با مفسدان گناه است قطعه با زنان زینهار راز مگوی این سخن گوش دار و باز مگوی
ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان خبیث را چو تعهد
کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت هر که را دشمن پیش است اگر
نکشد دشمن خویش است قطعه سنگ بر دست و مار بر سر سنگ خیره رایی بود
قیاس و درنگ حکمت گروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان
تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی‌تأمل
کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد قطعه
نیک سهل است زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقل است
صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جاهلان در افتد
باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست
سنگیست که گوهر را بشکند قطعه نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب
هم نفسش گر هنرمند از اوباش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و
در هم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید
زر کم نشود حکمت خردمندی را که در زمره اوباش سخن ببندد شگفت مدار که آواز
بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند بیت بلند آواز نادان
گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی

[illegible]

[illegible]

چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی **حکمت** ای طالب روزی بنشین که بخوری
و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل ٭ ور روی در دهان شیر و پلنگ ٭ نخورندت مگر
بروز اجل **حکمت** بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد ٭
شنیده که سکندر برفت تا ظلمات ٭ بچند محنت و ناخورد آنکه خورد آب حیوات ٭
حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد
قطعه مسکین حریص در همه عالم همی رود ٭ او در قفای رزق و اجل در قفای وی
حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود
این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی
در فراخ دارد و دولت بدان سر در نشیب **منظوم** هر که را جاه و دولت
است بدان ٭ خاطر خسته در نخواهد یافت ٭ خبرش ده که هیچ دولت و جاه ٭
بسرای دگر نخواهد یافت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را
دشمن دارد **قطعه** مردکی خشک مغز را دیدم ٭ رفته در پوستین صاحب جاه ٭
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ٭ مردم نیکبخت را چه گناه ٭ الا تا نخواهی بلا
بر حسود ٭ که آن بخت برگشته خود در بلاست ٭ چه حاجت که با وی کنی
دشمنی ٭ که وی را چنان دشمنی در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است
و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم
خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل صورت خوب است نه ترتیل سوره

[illegible]

و راه نادیده بی کاروان رفتن **حکایت** امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه
رسیدی بدین منزلت در علوم گفت آنچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه**
امید عافیت آنگه بود موافق عقل ٭ که نبض را بطبیعت شناس بنمایی ٭ بپرس
هر چه ندانی که ذل پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد بعز دانایی **حکمت** هر آنچه
که هر آینه معلوم تو خواهد شد از پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را
زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داود ٭ همی آهن بمعجز موم گردد ٭
نپرسیدش چه میسازی که دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم گردد **حکمت**
یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی **قطعه**
حکایت بر مزاج مستمع گوی ٭ وگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ٭ نباید کردنش جز ذکر لیلی
حکمت هر آنکه با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان در وی اثر نکند بفعل ایشان
متهم گردد و اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن **قطعه**

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی	وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ ببرد
گردن از متابعتش نپیچد اما اگر درهٔ هولناکی پیش آید که موجب هلاک باشد
و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش بگسلاند و بیش مطاوعت نکند

[illegible]

یکی را که عادت بود راستی ‖ خطایی رود در گذارند ازو ‖ و گر نامور شد بقول
دروغ ‖ دگر راست باور ندارند ازو **پند** اجل کاینات از روی ظاهر
آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق سگ حق‌شناس به از آدمی
ناسپاس **قطعه** سگی را لقمه هرگز فراموش ‖ نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را ‖ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ **پند** از نفس‌پرور
هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید **بیت** مکن رحم بر گاو بسیارخوار
که بسیارخوارست بسیارخوار ‖ چو گاو ار همی بایدت فربهی ‖ چو خر تن بجور کسان
در دهی **حکمت** در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشغول
شوی بمال از من و اگر درویشی دهمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من
کجا یابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه** گه اندر نعمتی مغرور و غافل ‖ گه اندر
تنگدستی خسته و ریش ‖ چو در سرا و ضرا حالت اینست ‖ ندانم کی بحق پردازی
از خویش **حکمت** ارادت بیچون یکی را از تخت فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی
نکو دارد **قطعه** وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ‖ ور خود بود اندر شکم
حوت چو یونس **نکته** اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزه
لطف بجنباند بدان را بنیکان دررساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند ‖
انبیا را چه جای معذرتست ‖ پرده از روی لطف گو بردار ‖ کاشقیا را
امید مغفرتست **حکمت** هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی
گرفتار آید **بیت** پندست خطاب مهتران آنگه بند ‖ چون پند دهند

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی ‖ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
حکمت زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن **قطعه**
دونان نخورند و گوش دارند ‖ گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن ‖ زر مانده و خاکسار مرده
حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **بیت**

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیف را مکن در دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

پند عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت
برکرانست و اینجا حلاوت در میان **قطعه** صاحب کعبتین شش شش میباید ولیکن سه یک میاید
هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ‖ ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان
حکایت درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان
خود رحمت کرده **حکمت** اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در انگشت جمشید
بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست راست گفت
راست را زینت راستی تمامست **قطعه** فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند ‖ بدان را نیک دار ای مرد هشیار ‖ که نیکان
خود بزرگ و نیک‌روزند **حکمت** بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست
راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند گفت ندانی که اهل فضیلت
همیشه محرومند **قطعه** آنکه حظ آفرید و روزی و بخت ‖ یا فضیلت همیدهد یا بخت

بوجود آن بار آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست
و در همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان **قطعه** بهرچه میگذرد
دل منه که دجله بسی * پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد * گرت
ز دست برآید چو نخل باش کریم * ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد *
حکایت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست
و نکرد **قطعه** کس نبیند بخیل فاضل را * که نه در عیب گفتنش کوشد *
ور کریمی دو صد گنه دارد * کرمش عیبها فرو پوشد * تمام شد کتاب گلستان
والله المستعان بتوفیق حضرت باری عز اسمه و درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست
از شعر متقدمان استعارت تألیفی نرفت **قطعه** کهن خرقه خویش پیراستن
به از جامه عاریت خواستن * غالب گفتار سعدی طرب انگیز است
و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ
بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن
بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای
شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت
برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین
والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا **قطعه**

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف و استغفر لصاحبه
و اطلب لنفسک من خیر تریده — من بعد ذلک غفرانا لکاتبه
لو ان لی یوم الاشفاق مکان — عند الرئوف لقلت یا مولانا
دان المسی و انت مولی المحسن — یا [illegible] و اطلب الکاتب

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب و صلی الله علی خیر خلقه
محمد و آله الطاهرین و سلم تسلیما
کثیرا کثیرا فی یوم پنجشنبه
خامس عشر شهر [illegible]
المکرم

۱۳۲۳ ۲۷

[illegible]

فرو ماندگان را به رحمت قریب / تضرع کنان را به دعوت مجیب
به احوال نابوده علمش بصیر / به اسرار ناگفته لطفش خبیر
به قدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / به کلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق به مغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان به نزدش یکیست
مهیاکن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم در برد / وز آنجا به صحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

کتاب بوستان شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / به هر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / به درگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد به فور / نه عذرآوران را براند به جور
وگر خشم گیرد به کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت
وگر بندهٔ چابک نیاید به کار / عزیزش ندارد خداوندگار
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد به حلم
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / به فرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / به عصیان در رزق بر کس نبست
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

[illegible]

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
به دل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم به صورت خورند / که ارباب معنی به کاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود به زور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
به هفتم در از عالم تربیت / به هشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
به روز همایون و سال سعید / به تاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ و پست

[illegible]

کسی کز ره راه برگشته است / برفت و بسی در بگشته است
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به منزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توراة و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / به تمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

[illegible]

گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقف است بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرمش در جهان میرود
چنان [illegible] نهاد | ندارد جهان تا جهان است یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای | که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و آیین ندیدست هیچ | فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست

همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
خدایا بدان تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
وگر سعد زنگی مثل ماند و یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد بن سعد انار الله برهانه

اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو قوی و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در
نگهدار یارب ز چشم بدش | بپرهیز از آموزگار بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد | وز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان

باب اول در عدل و تدبیر و رای

دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق‌گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین | حقیقت‌شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست | همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای | بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد | نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است و مار | و گر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
ره اینست روی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفت سعدی پسند آیدش

پند دادن انوشیروان هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت | در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از حکم و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر
خرابی کند مرد شمشیرزن | نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند | همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار | که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

خوبی که برتنه باشد سرش / میان داره و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی بگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا به چاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن به دوش / از او برنیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو هم جنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن به حمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی / که بخت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / به نطقی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / به نزد خودش خواند و اکرام کرد

ندیده اختری همچو او رخشه‌ای | که در وی تواند زدن هیچ کس
وزین ره اندیشه هشت اندرون | نشاید در او خیره کردن نظر
ملک با وزیری جهان خرام | ببر بر کمر بسته بودی مدام
دو دلبر گزیده چو در برابر | چو خورشید و ماه از دگر برابری
دو صورت که گفتی یکی بیش نیست | نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندر آن هر دو هشیار دل
چو دیدند کاهن صاف طبعش نکوست | طبیعش هوادار گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بتر
از آسایشش آگهی داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
چو خوبی که فرصت بیابد نهیب | دل اندر نخواهد بر ساده روی با نسیب
دگر خود نیابد عرض در سبب | حذر کن که دارد هیبت زیان
وزیر اندرین شمه راه برد | به خبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگان سرکشست | خیانت پذیرست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد به ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش زیم
به پندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود

چو دیدش پدیدار گردی دلیر | نگردی چو مستسقی از آب سیر
ملک را گمان بد راست شد | ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | ندارم ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه بگفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان به روی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن | تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت | کز او هر چه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند به جای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش | که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | ندانی که دشمن شود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست | که داند که در عزتم ذل اوست
بر این گفت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

نصیحت بجا گو نشنیده ام | ز آخر بچشم خود آن دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه | نباشد کسی جز در ایشان نگاه
بخندید مرد خردمند و گفت | حق است این سخن چون دُر نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی | که عزت فزون باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی دستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن | که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
دو رسته دُرم در دهان داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین سرای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاده یک یک چو سور کهن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
در اینان بحسرت چرا ننگرم | چو عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این دُر معنی بسفت | غضب از دل شاه پرکین برفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش چنان زدمی

گفتار در تدبیر مملکت داری و مراسم پادشاهی

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشوری بیگنه را گزند
نگه کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خیانت بود دست برد
کز آن پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعش که ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر | ز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سرچشمه‌ای بر به سنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

برفتند هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

گفتار در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش
بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد
بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه داد خواست

در معنی شفقت ملوک بر مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی از جرم گیتی فروز
دری بود از روشنائی روز

قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود و بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر نیاید بدستت چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدوید از عارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

گفتار در نظر پادشاهان

حکایت

حکایت اتابک تکله

چو می بگذرد جاه و ملک و سریر
نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بنشسته‌ای پادشا و نفس
بنشسته بر تخت کی کله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
به اخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت کمر بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر پیرمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت
چه چاره کنم من چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی دگر جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بی‌خرد
غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
که را دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

در آن مرز کان مرد هشیار بود
یکی مرزبان ستمکاره بود
که هر ناتوان را که دریافتی
بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخ نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز
نبینی لب مردم از خنده باز
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه
خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفت کای نیکبخت
بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عارف هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی
نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند ازو تنگدل
مزن بوسه بر دست من دوستوار
برو دوستداران من دوست دار
گرت هست پی دوستی با منت
مکن آنچه دارد خدا دشمنت

چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم | نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه‌زنی | اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برگ دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود | خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی | چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست | چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان | نه بر می‌رود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست | کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک | ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه | نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد | غم بینوایان رخم زرد کرد
یکی اول از تندرستان منم | که ریشی ببینم بلرزد تنم
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

نه آن شوکت و پادشایی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و با او مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک‌رای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت‌شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بر این ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی‌زوال
وگر جور در پادشایی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | که باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسستی و سختی بر این بگذرد | بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر عادل و مظلوم و ظالم و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن

برآمد بتابید حق از سر ان — نهادند پس بر خطش سروران
دگر خواست افزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بخشش نداد و نخورد — خرابه شد اندک ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمت بر بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از ناروستی برگشت — بناکام دشمن بر او دست یافت
بسر بر فلکش چیره و مارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید که پیمان شکست — خراج از که خواهد که دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بادشت — که باشد دعای بدش در قفا
چو بخشش نکو بود در کار کن — اگر داد گنج یکانش گشته آن
بگفتند یکان جهان نیک مرد — تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
کمالش خطا بود دید آن درست — که در عدل بود آنکه در ظلم جست
وز آن رسم بد ماند ازان نام ننگ — بد از نام باشد سرانجام ننگ

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرید — خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند — نه با من که با نفس خود میکند

چو خیل اجل بر بر و دو جنت — نمانده از آنکه گر شاهان جست
نکوهست ملک و دولت بیات — گراد یادت هست و نامش که است

حکایت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم — به سر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت رفیق — گرفتم بیاری دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم در سر شر شود — چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است — که دد ز آدمیزاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت

بخوان تا دعایی بخواند برین | که رحمت آید ز آسمان بر زمین
نرفتست هرگز بر او ناصواب | دلیرست و دعوای او مستجاب
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و کشتند و آمد فقیر | تنی محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم داده پشت | بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر | ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حق است اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بخوان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که شه سر برآورد و از جا بجست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاووس چون رشته بر پا ندید

بر آن تنگ دیوان نظر کرد تیز | که نقشش چه پیدا از جوشش بریز
چو هیچش نماند جز توی را | بر آشفت لاجرم گشته رو را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | کهن دوست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان طفلانش اندیشه کن
مکن دشمن خاندان تو دبی | که بر خاندانی ستم شد ز بی
مپندار دلها چراغ تو ریش | گر روز بینی آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که تاند گریخت
بزرگی کلاه‌ات در آن شب بخفت | بخواب اندرش دید و در پیش گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت بر او تا قیامت بماند
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز در پرده ننگ

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گیر کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کندنی / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی تیر و دیماه و هور / که سر بر نیاری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت / که گردن به الوند بر میفراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای / که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده‌ای / هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای / چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کاین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است

نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست
دگر زورمندی کنی با فقیر / همین پیره زن بود دار و گیر
چو فرعون زنگ آب شاهی بکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی ز دولت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید هست / چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
نه او را به عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم
اگر پارسا باشد و پاک رو / طریقت شناس و حقیقت شنو
ازین ملک روزی که دل بر کند / سراپرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال
بترکش چه نقصان اگر پارساست / که در دین و آخرت پادشاست
کسی را که ملک است فرمان و جیش / جهانداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب زیبا بود / همه وقت عیشش مهیا بود

[illegible]

بخندید کای زنگ نادان خموش / گر احوال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتی ما تو دادی شکست
جهاندیده گفت ای ستمکار پیر / نبینی که خضر آن برای چه کرد
در آن بحر مردی جفا پیشه بود / که دلها از آن بحر اندیشه بود
جزایر ز کردار او پرخروش / جهان خلق از دستش چو دریا بجوش
پی بهتر از بهر مصالح شکست / که سالار ظالم بگیرد بدست
بخندید دهقان روشن ضمیر / که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر
خر لنگ بهر ملک ناید بکش / از آن به که پیش ملک بارکش
تو آنرا بگوئی که کشتی گرفت / که چون ناخدا نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه با جان مسکین درویش کرد
کزو دارد آن محفل نام و ننگ / بجز دیگر پای ور خشک لنگ
نهد بار او را ز بر گردنش / جفا دید آغاز بر گردنش
گرفتم کز ... وش اکنون گشت / ور آنروز بازار خران چون گشت
گر انصاف پرسی بد اختر کسیست / که دور احسنش بریخ دیگر کسیست
همین خرده ... ش ستم بود / گر ساید ... ریخ مردم بود
گر آن خسته ... مردم آزرده دل / اگر بر نخیزد به آن مرده دل

[illegible]

حکایت

[illegible]

بجز کامران نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدونکه دشوارت آید سخن / دگر هرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی‌گنه کشتن است
ترا پنج روزی که ماند دگر / دو روزی دگر عیش خود دان و بگذر
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان‌تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

[illegible]

[illegible]

بگفتا پس آنگه که شیر ترش | چه دانی که با من کنی خشت و خز
بگفت ار گره بر دل آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کسی در شکایت برم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کند تلخ بگذارد تر بسم | بیکباره بوی دهان و سرم
شنید این سخن سرو رنجخت | به دانست نیک و برنجید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوش شد چو گنجینه شد
پری چهره را همنشین کرد و دست | گر این عیب من گفت یار من است
بزد و من زان کس نکو خواه نیست | که گوید فلان خار در راه نیست
بگم راه رو گفتن نکو سیرت است | جفا خاست و جرمی و زشتی
هر آنکو گریست نگوید به پیش | هنر دانی از جاهلی عیب خویش
گر شهد و شکر و شکر نابت است | محبی را که مشغوف او ئی است
چه خوش گفت یکروز دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند | ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته | به شهد عبارت برآمیخته

حکایت مرد درویش با شاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمای است بازوی جاه

[illegible]

[illegible]

عودی بود نوبت ماندنت | گرت نیک روزی بود ور نه تلخ

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی به محنت خوردی ز مشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش حسرت آلوده و تن فگار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو رفتی آب تلخش به حلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد و شکر خورند و مرغ و بره | مرا روی نانی نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه سازی کنی | فتوحی به دست من آید یکی
چه بودی که پایم درین کار گل | بجستی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
به خاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار

[illegible]

[illegible]

چو دوری بگیرد عدو و ابدت | بر بخرد چون دبیر بجنب دست
ترا عادت ای پادشه حق روی است | دل مرد حق گوی ازین جا قوی است
حقت گفتم ای خسرو نیک رای | تو با بخت حق پیش مرد خدای
همین خصلتت دارد ای نیک بخت | که در موسم گریه در تنگ بخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت شناس
که در باب خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در سخاوت پادشاهان

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس | که با غالبان چاره زرقست و لوس

[illegible]

سیاست

[illegible]

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود پیر مرد
برآرند بنیاد رویین ز جای | جوانان بنیرو و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کرا چون بود ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد | به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برو جان بکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار | ور افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یکروزه راه | برنجد ز دو روزه منزل تمام
تو آسوده بر لشکر مانده زن | که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم | که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران | مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقه کارزار

[illegible]

[illegible]

جوانان شایسته بخت ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

به خردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن به مشت

رعیت نوازی و سر لشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار / به ناآزموده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی

به گرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن / که روز وغا سر بپیچد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقه کارزار

گفتار در دفع [illegible]

[illegible]

گفتار در دفع دشمنان و تدبیر آن کردن

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو دشمن به دشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل

در ملاطفت دشمنان در کار اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرکشان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ / به کشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران ستیزه کند / که بر بندیان او ستیزه کند

کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری

[illegible]

چو بهمن به زاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بدان رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکاستعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا به دندان گزی پشت دست

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دوران‌اش انداختست / نه شمشیر دوران هنوز آختست
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام با گبر

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
نگه کرد هر جای می‌بنگرید / در اطراف وادی یکی مرد دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

زبان‌دانی آمد به صاحبدلی — که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من
خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد
بکرد از سخن‌های خاطرپریش — درون دلم چون در خانه ریش
ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده به جز حرف لاینصرف
خور از کوه یک روز سر برنزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دست گیرد به سیم
شنید این سخن پیر فرخ‌نهاد — درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه‌گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه‌گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

به هر وقت بردار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی
به دست تهی بر نیاید امید — به زر بر کنی چشم دیو سپید
به دنیا توان آخرت یافتن — به زر پنجه شیر برتافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
وگر هر چه داری به کف برنهی — کلید در حاجت آید بهی
تهی دست با خوبرویان مپیچ — که با هیچ مردم نیرزد به هیچ
گدایان بسی تو به هر کو دوی — نگردند ترسم تو لاغر شوی
چو سامع خبر این حکایت بگفت — ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت از آن گفتگوی — برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست — پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان به غفلت نگه داشتند — به حسرت بمردند و بگذاشتند
به دستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد به دست پسر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من به غارت برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند به حسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
به دنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ور نه حسرت بری

حکایت

بجای آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بر آن خنگ سلطان چنین گفت زن	که خیزای مبارک در روزی بزن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان ز شب نیت روزه کرد
سر از ناامیدی زن انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت	که ای خوب کردار فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم	که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود

[illegible]

در احسان کردن با سگ

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن	کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرت در بیابان نباشد چهی	چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج	نباشد چو قیراطی از دسترنج
کرم کن چنان کت برآید ز دست	جهانبان در خیر بر کس نبست
برد هر کسی بار در خورد زور	گران است پای ملخ پیش مور
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت	که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر	که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی	که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام	مکن زور بر مرد درویش عام
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
چو تمکین و جاهت بود بر دوام	مکن زور بر مردم زاد و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود	چو بیدق که ناگاه فرزین شود

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بازار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتی بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مردم ای نیکنام
چو نزدیک بردش ز خوان ... | برآورد بی‌خویشتن نعره‌ای
شکسته‌دل آمد بر خواجه‌ای | عیان کرد انگشت بیچاره‌ای
بپرسید سالار فرخنده‌خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرو است بازارگان | که سودی سر از کبر بر آسمان
من آنم که امروزم اندر ... | بود رخش او در کمینی نشانه
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

اندر ثمرهٔ جوانمردی

بخش ای پسر کادمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید

[illegible]

حکایت ...

[illegible]

که چون زندگانی بسر می‌برد | بدین دست و پا از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون‌بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی‌مغز و پوست

[illegible]

[illegible]

حکایت حاتم طائی و جوانمردی آن

شنیدم در ایام حاتم که بود | به خیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد
به تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
ز اوصاف حاتم در آن مرز و بوم | بگفتند خلقی به سلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب
به دستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است | وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی هنرمند عالم بطی | روان کرد و ده مرد همراه وی
[illegible] ابر بابل جود | بمنزلگه حاتم آمد فرود
زمین مرده و ابر گریان در او | صبا کرده بار دگر جان در او
سماطی بیفکند و اسبی بکشت | به دامنشان شکر داد و زر به مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب نظر
همی گفت حاتم پریشان چو مست | به دندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام | چرا پیش از اینم نگفتی پیام

حکایت حاتم [illegible]

[illegible]

[illegible]

که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت | به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی که کیست | که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است | ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم ره نمایی بدانجا که هست | همین چشم دارم ز لطف تو دست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
مبادا که چون صبح گردد سپید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروشی ز نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد

حکایت حاتم [illegible]

[illegible]

در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم را از عطا | که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت حاتم با پیره مرد

ز بنگاه حاتم یکی پیره مرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این نه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزاد مردی دگر | ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز این خاک فرخنده بوم | ز عدلت بیونان و اقلیم روم
چو حاتم که گر نیستی در دهی | بزرگی کسی در جهان نام طی
ثنا ماند ازو نامور در کتاب | ز تو هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست

یکی [illegible] در دشت مرد | جگر گرم و آه از تب سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفا گر از آن تخمش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلقی و فرش پیش گریبان کشید | بکاشانه در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده وا کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و شور | که با دیده دیده ور کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازان منفعل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون [illegible] | [illegible]

از معرفت کی شنیدت بار | که ورقی بر دوی آن چراغ
باغ غیبش ... نمی چیدن | گر آید در حلقه ای کس نان
جوی کز عشق ... بر پرست | ملک زاده ما در نوا خانه دست
که روزی برون آمد از شهر بند | جنابت بخشد چو کرد طلب
... برون درخت گل آمد ز غریب | که در نو بهارت نماید غریب

حکایت مرد بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرده زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کلاهش ببازار و میزر گرو | کزین کم زنی بود ناپاک رو
نهاده پدر چنگ بر نای حلق | پسر چنگی و نای زن برده حلق
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
وگر در کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندر است

پیاده بسر تا در بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند سر | بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهوشش چو پرسید و ... | که مرگ منت خواستی روز بد
چو نیکت بود ... | بمردم اگر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان | کرای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره جان برد
ملک زان حکایت چنان برشکفت | که بر وی ببخشید و چیزی نگفت
وز اینجا شتابان و حیران جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قضا | چه کردی که آمد نجات از بلا
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی بکاری رهیدم ز بند
یکی تخم بر خاک از آن می فکند | که روزی فرو ماند گیرد بدست
جوی باز دارد بلایی درشت | عصا شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعد است کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو یاری نبرد | گلی از چمن جور خاری نبرد
تویی سایه لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می ندانند هم

برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را دهد پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت بر او جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند | ببازوی خود کاروان میزند
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در شفقت کردن با ناسزاوار و سزای آن

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پی کار خویش | گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار

گدایان از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل | سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر کند اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر شاطی نیل مستسقیند

در محبت روحانی و حالت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس

خداوند صاحب‌دلان را ز دوست / وگر ابلهی داد بی‌مغز دوست
می وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

عشق بازی درویش با شاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر به جور / براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می‌زنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب

حکایت در معنی این سخن

ز دلهای شوریده پیرامنش / گر آن آتش شمع در خرمنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوست دوری چه باک
ترا آتش یار دامن بسوخت / مرا خود یک آتش به خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکت بود یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

در معنی غیرت و صولت عشق

[illegible]

گرت بار دیگر ببینم بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق چو این بشنوید | بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خودپرست | ترا توبه زین گفت اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند | اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرین خوش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | چو داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر

[illegible]

[illegible]

طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یاد دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ازو رخ مگیر
توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

در معنی محب که از حالت نیندیشد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | چو عزت نداری بخواری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزین روی بسته است در | به بیحاصلی چند ازین دردسر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت بنالید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین در که راه دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولیکن براهی دگر روی نیست

[illegible]

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
که دیگر نیاید بپرسم طبیب

بسا عقل زورآور چیره دست
که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید
دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن
بسر پنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دارد شود عشق چیر
همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیر مردن دلیر
چه سودت کند پنجه آهنین

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر سرکش و ناخوش افتاده بود

یکی لطف و خوی پری زاده داشت
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت نبودست مهرش بده

بمحمود گفت این حکایت کسی
به جهد از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

به یغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ
ز یغما چه آوردی گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
به نعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید به گوش دل از غیب راز

حقایق سرایی است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخداترس بود

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا به موج
بلندست خورشید تابان به اوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی به ملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت مرد دهقان با پادشاه

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن
غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و جاه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله‌ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
به سرداری از سر بزرگان بهی

چه بودت که ببریدی از جان امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند
که در بارگاه ملک بوده‌اند

نگفتند حرفی زبان‌آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

تو ای بی‌خبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می‌نهی

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

که گفت اهل سلطان اشارت کنند
گرا زهره باشد که غارت کنند

بجان بجنبد دشمنی دوست را
که بیند اهلش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست و گر ذل و قید
من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت جوان عاشق

یکی را چو من دل به دست کسی
گرو بود و می‌برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
به دف برزدندش به دیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش
که مسمار پایش در آورد پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام وجودش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید به سنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت
در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه از رازش نبود

به پایی فرو رفت زود آب سرد
برو بست سرداری از زخم درد

نصیحت گری لومش آغاز کرد
که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش
که ای یار چند از ملامت خموش

حکایت

[illegible]

حکایت دل بیدار [illegible]

[illegible]

حکایت شمع و پروانه

[illegible]

حکایت

بگویم سماع ای برادر که چیست
اگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

اگر مرد لهوست و بازی و لاغ
قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست
به آواز خوش خفته خیزد نه مست

گنه با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

پریشان شود گل به باد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب
که چونش به رقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت جوان نی زن

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی
به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست

[illegible]

حکایت

[illegible]

نه دلدار من بستان می‌کشد
که مهوش کجا جان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم
که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنین دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش به من بر فروخت

نه آن می‌کند یار در شاهدی
که با او توان گفت از زاهدی

که عیبم کند در تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
رفیقی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

یکی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته‌ای را نگویند لگام
بگویند آهسته ران ای غلام

چو نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی
که رویت فرا چون خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خود پرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادق است
که بد زهره بر خویشتن عاشق است

[illegible]

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

به دریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهان سوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت در کمی خود گزیدن

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت جوان در مسجد آمدن

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم

در او فضل دیدند و عقل و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز

مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی

حکایت

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

وگر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان

چو استاده‌ای در مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست

گر این را بخواند که نگذاردش / ور آن را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر برده بود

به است آنکه در حضرت حق برد | که بهر این شرمساری برد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر بر من آید قبیح القرین
درین گوشه نالان [illegible] | که فریاد جانم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بشیب اندرش
وز آن سوی عابد سری پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مرد اندر پی ما چراست | نگون بخت جاهل چه در خورد ماست
بگردن در آتش در افتاده | بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز من | جد از زمع برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات | در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این و گر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آید برم | نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت | بانعام خویش آرمش در بهشت
و گر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار | که آن را بجنت برند این بنار

حکایت فقیه در صدر مجلس نشستن

بعزت هر آنکو فروتر نشست | ز خواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
چو دید آنکه [illegible] | [illegible]
چو آتش برآورد بیچاره دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرین | بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول | بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعب است و گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش

نه منعم به مال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست
به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر
که گفت ان هذا لیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین
بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت شاه گنجه

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود
که دور از تو ناپاک و سرخیره بود

بمسجد درآمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم
زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست
نشاید چو بی‌دست و پایان نشست

وگر دست قدرت نداری بگوی
که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال
به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت‌نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

که باری بر این رند ناپاک و مست
دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست

دم سوزناکی از دل با خبر
قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
بر این بد چرا نیکویی خواستی

[illegible]

به نیران شوقی اندرونش بسوخت
حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک‌محضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه
سخن‌پرور آمد به ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم‌مست
یکی شعرگویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ
سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن‌فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار
برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خرد
مبدل شد آن عیش صافی به درد

شکستند چنگ و گسستند رود
بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه بر سنگ بر دن زدند
کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خیک خمر او فتاده نگون
تو گویی که رفت از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک
قدح را بر او چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام
بشستن نمی‌شد ز روی رخام

[illegible]

حکایت

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت ‌ ‌ ‌ که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر ‌ ‌ ‌ بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل ‌ ‌ ‌ بخوردندی از دستش چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او ‌ ‌ ‌ حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان ‌ ‌ ‌ عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس ‌ ‌ ‌ که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست ‌ ‌ ‌ به دلتنگ رویی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید ‌ ‌ ‌ چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی‌کنان شوی را ‌ ‌ ‌ عسل تلخ باشد ترش‌روی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت ‌ ‌ ‌ که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور ‌ ‌ ‌ نه جلاب سرد ترش‌روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید ‌ ‌ ‌ که چون سفره ابرو به هم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت ‌ ‌ ‌ که بدخوی باشد نگون‌سار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست ‌ ‌ ‌ چو سعدی زبانی خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست ‌ ‌ ‌ گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون ‌ ‌ ‌ قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز ‌ ‌ ‌ تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز

حکایت

گره وقت پختن بر ابرو زدی ‌ ‌ ‌ چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم‌نشست ‌ ‌ ‌ وگر مردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب ‌ ‌ ‌ شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی ‌ ‌ ‌ گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی ‌ ‌ ‌ نرفتی به کاری که باز آمدی
یکی گفت ازین بنده بدخصال ‌ ‌ ‌ چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی ‌ ‌ ‌ که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکوسیر ‌ ‌ ‌ به دست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ ‌ ‌ ‌ گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد ‌ ‌ ‌ بخندید کای یار فرخ‌نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک ‌ ‌ ‌ مرا زو طبیعت شود خوی نیک
مروت ندانم که بفروشمش ‌ ‌ ‌ چو با هر کسی عیب وی گویمش
چو زو کرده باشم تحمل بسی ‌ ‌ ‌ توانم جفا بردن از هر کسی
چو خو کرده باشی کسی را بسند ‌ ‌ ‌ فرو در رحمتی دیگر بر آید بسنت
تحمل چو زهرت نماید نخست ‌ ‌ ‌ ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مرد بیمار

کسی راه معروف کرخی بجست ‌ ‌ ‌ که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی ‌ ‌ ‌ ز بیماریش تا به مرگ اندکی

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات دشمن مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس
به سیرت به از مردم ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن پیچ رحمت برین پیچکس

بخندید و گفت ای دلارام بخت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش او خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همی صورتی چون طلسم
بمیری و همت بمیرد چو جسم

اگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت‌پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاندی برویش چو خاک

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من
همی در خلانی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیک‌خوی
که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم این خود یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با من دو سال
کجا داند از عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من
نداند مگر عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک‌پندار کس
که پنداشت عیب من این است و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که برجاس تیر بلا بوده‌اند

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند
بسنگش ملامت‌کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست
هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

[illegible]

من آن نیستم کز غرور و حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو با من از این پیش خوی آشتی / گناه سازکاری مکن در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین داد کو مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / به چوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی به جمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند از او دیده بر دوخته / یکی حرف در وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی می‌روی / تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

[illegible]

[illegible]

نپنداری ای دیدهٔ روشنم / گر آوای در سنگ آواز کرد آن صنم

چو دیدم که بیچارگی بخرد / نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سنگ برادرش بانگ کرده دم / که مسکین‌تر از خاک ره دیدمی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد به هول و نهیب / فتاد از بلندی سر اندر نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / به مهر آسمانش به عیوق برد

حکایت حاتم اصم و جوانمردی او

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را به دشواری آمد به گوش

تو آگه نگردی به بانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای پرهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما به خلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم خودپرستی زبون

[illegible]

مرا بخت کوتاه و در بسته سخت | پسندارم آنجا خداوند بخت
بکوچی دو بالای هم برنهیم | یکی پای بر دوشش دیگر نهیم
نه چندانکه در دست افتد بلند | از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش بپای خانه خویشتن
چو از دور شب درفزاد اندکی | بخفتش برآمد خداوند هوش
بلطائف و دستان و نیرنگ او | ز بالا بدامان او در کشید
وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان یاری و مزد
بدرجست از آشوب دزد دغل | دوان جامه یارب در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته را برآمد مراد
خبیثی که بر روی کس رحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت روی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
نکردی جبین بر ابرو ز تندی گره | [illegible]
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کند | ز دشمن تحمل زبونان کنند

حکایت

حکایت نعمان و ... کردن

شنیدم که نعمان ... بود

دگر روز بازش پس بخت دل | چو بازآمدم پشتی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر | که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گرد کوهی گرفتن بپی | لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به یکبار از او کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملائک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا در بطالان

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسایی شکست

حکایت ...

اگر ابلهی مشک را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن
چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقل است و رای و خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

پی کار خود آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمؤمنین علیه السلام و تواضع او

یکی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی به ازین بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمه خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از ما سخنگوی دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوندجاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش

حکایت حضرت امیر (ع)

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان خنده‌گون چون گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان
نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد ازیشان کسی
که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بریشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشانتر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

باب پنجم در رضا گوید

توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم
سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زورآور است

حکایت

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور / نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورت بود با قضا ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت [illegible]

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاو زور / ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی / که هر یک به یک(؟) ... انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی به خشت / که خود و سرش را نه درهم سرشت

گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
به مردی و صاحبدلی در جهان / ندیدم چو او در کهان و مهان
مرا یک دم از دست نگذاشتی / که با راستان سر و کاری داشتی

چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آتش از برف پیری به روی
فلک دست قدرت بر او یافته / سر دست مردیش برتافته
به در کرده پیری غرور از سرش / سر ناتوانی به زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / برون کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / به رمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / که یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد به دست / به بازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
به صید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدها دهن کرده باز

درآمد نمدپوش چون سام گرد
بخم کمندش درآورد و برد

بلشکرگهش برد و در خیمه بست
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر
نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست
ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
برستم بیاموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
ستبری پیلم نه بشنود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش چشمم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش دهر یاور بود بخت پشت
برهنه نشاید بخنجر کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد بیمار

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی از آن جایگه بود گفت

ازین دست کو برگ رز می‌خورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان برآید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال از آن وقت زنده بکرد

بکوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم بی‌بها بود

هم او را در آن بقعه زر بود و مال
دگر تنگدستان آشفته حال

چو درویش بیند توانگر بناز
دلش بیش سوزد بداغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگه چو رفتش تهی‌دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان
که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت
چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف‌پوش
چو طبل از تهی‌گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ
بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت
میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه
ولیکن نیاید ز سنگ آینه

[illegible]

مرا همچنین رنج باید زدست | که تشنیع زد با معلم بجست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارنده دست تقدیر اوست
چنین گوی از شرک پوشیده است | که زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد | خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار
عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

حکایت

چو زنار مغ بر میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفت مردی خویش از نخست | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

[illegible]

چو روی از پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر ازان طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جز خدایت نبیند رواست
اگر جز بحق میرود جاده ات | بر آتش نشانند سجاده ات

حکایت زاهد سالوس

سیه کاری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در زمان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
زعمرو ای پسر چشم اجرت مدار | که در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو در ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

[illegible]

جهان بگذرانست و گوهری … / که امروز چون … بگذرد در بری
چو روزی پرستیدنت در خور است / اگر جز تو ایشان پسندید دوست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت اگر بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت
خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

باب ششم در قناعت

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

مرا حاجی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار اگر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز زینسو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگر است
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن از نبی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت

[illegible]

حکایت

[illegible]

قبا بست و چابک نوردید دست	چنان کز در دیده دامنش بخست
همی گفت و بر خویشتن میگریست	که بر خویشتن کرده را چاره نیست
جفا جوی باشد گرفت آرزو	بسی خانه زین جنس [illegible]
چو بینی که از [illegible] باز و خورم	بد از [illegible] باشد تو خوان کرم
چو دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود	که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر	غلامان سلطان زدندش بتیر
دوان خونش از استخوان میچکید	همی گفت و از هول جان میدوید
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
که گر رستم از دست این تیرزن	من و موش و ویرانهٔ پیرزن

حکایت مرد کوته نظر و زن [illegible]

یکی طفل دندان برآورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش	مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد	همان کس که دندان دهد نان دهد
توانست آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم	نویسندهٔ عمر و روزیست هم

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

نی چند در خرقهٔ راستان	گذشتیم در طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود	از این تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست مسکین شد از درخت	وز آنجا بگردن در افتاد سخت
ز بالا چو افتاد بر روی خاک	شکستش بر و گردن و شد هلاک
رئیس ده آمد که این را که کشت	بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگ دل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد	لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای
برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج	دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط	بدیگر شکم را کشیدم بساط
فرومایگی کردم و ابلهی	که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نبینی نگهدار گوی
از اندازه بیرون مشو پیش زن	نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

حکایت

[illegible]

[illegible]

ز شوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش
بموی کهن پیر کوته امید | سرش کرد چون موی پیری سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل کرو | بعیب پریرخ زبان برگشود
بموی که کرد از نکوییش کم | نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی | نگونسار در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود | چو چوگان دل مبتلا آشفته بود
کسی گفت جور آزموده از او | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنی بود و عهد سست
پسر خوش منش باش و پاکیزه خوی | پدر گو بجهلش بکن از قفا موی
مرا جان به مهرش برآمیخته است | نه خاطر بمویی درآویخته است
چو روی نکو داری انده مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی به فکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر به روز

[illegible]

یکی گفت ... دست رس | گزین ... گفت بس
چو بخواهم از خادم افراختن | ... نشستن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بیهوده کند کاخ و سرای

حکایت زاهد که بپادشاهی رسید

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پر دلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم پای و پشت
چنانش در حصار ستم کرد تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عارف بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندر است

حکایت در صبر بر ناتوانی

کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

[illegible]

تو با دشمن نفس همخانه‌ای | چه در بند پیکار بیگانه‌ای
کس از چون تو دشمن ندارد همی | که با خویشتن بر نیاید همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای آز
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تقویت یافتند | سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست

حکایت

حکایت

نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویشتن بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی‌دانشی پرده ندریدمی
ازآن پرده زین روی برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفس‌های مرغ خوش الحان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق ایوان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم چون به بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی به موی / غلامان و چون دف زدندش به روی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ

مرا عمر و دل زین کهن رفته بود / درین شخص دل بودی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گر می برون کردی از کام من
تعلم برآورده [illegible] / گر [illegible] دو [illegible]
نماند از جوانان کسی دستگیر / که [illegible] دم [illegible]
گر از ترس جامه ز پیری بهی / زنم دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن به چنگ / مرا ماند سر در گریبان چو چنگ
ز رو گفت علم بگوشش نفیر / که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان خشم از دست زن / که در دست او جامه بهتر کفن
پس از مدتی کرد بر من گذار / که پیدا اسیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم به دست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

گفتار در ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید / ز گفتار او روی درهم کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / به کار آید امروز یار شفیق

ببدگفتن خلق اگر دم زدی / اگر راست خواهی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته‌هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

[illegible]

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
بگفتند با دهخدا آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گویی بمردم مکن
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب‌دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت‌شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

دوم پرده بر بی‌حیایی متن | که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می‌فتد ای برادر بچاه
سیم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت دزد و مرد سیستانی

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت | به دروازه سیستان درگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه‌کار بانگ
خدایا تو شب‌رو به آتش مسوز | که ره میزند دوستانه بروز
بشب جستم از فعل خود در رنگ | برد زاو خداوند زکی ترس و باک

گفتار اندر غیبت و نکوهش آن

یکی گفت با صوفی‌ای در صفا | ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر زبان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک‌مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چال و مرد اندر او بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای

[illegible]

چو برگشت بوده بد سیم جن | قفا پیش خواهندت از بیم جن
نخواهی که مردم بصدق و نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند خلقت دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت | گل رویش از خرمی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تأدیب کرد | پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر | نگون‌طالع و بخت‌برگشته‌تر
ز نادانی و تیره‌رایی که اوست | خلاف افکند درمیان دو دوست
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه داری سخن سودمند | دگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار اندر حق زن نیک و بد و صلاح ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی

[illegible]

[illegible]

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خرد بستن و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
اگر نیک بودی زن و رای زن / زنانرا مزن نام بودی نه زن
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار
زنان خوب فرمانده و سرکشند / ولیکن چو دیدم که در بر خوشند
کسی را که دیدی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شب اندر کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر / چنان میبرم کآسیا سنگ زیر

[illegible]

چو بر پیشه باشدش دست رس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
که هر کس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عاشقان های و هوی
پریچهره‌ای بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم همی قامت سیمتن / که میرفت و میگفت با خویشتن
مجالس بود مردان خادم نه / نه مردی بود پیش مردان نشست
بسی زشت‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش موی کرد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

[illegible]

[illegible]

گوا کرده بر خود خدا و رسول | که دیگر نگردد بگرد فضول
[illegible] آمدش هم از آن پیش پیش | دل انگار در رشته روی خویش
چو بیرون شد از کاروان گه چو سیل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قلعه را نام چیست | [illegible]
کسی گفت کاین [illegible] مقام | بجز تنگ ترکان [illegible]
برنجید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
[illegible] | هم انگه که هستی [illegible]
ز خلقت نه معرفت بگویم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
اگر بنده [illegible] | [illegible]
وگر خواهد آتش [illegible] | [illegible]
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت برد روزه‌دار
سر گاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند

حکایت درویش و [illegible] حکیم

[illegible]

[illegible]

مر این شیوه‌ها مجلس افروز | چو آتش [illegible] دود
[illegible] ز خصمان اگر بر جهند | گزین آتش پاره‌ای بر جهند

حکایت گوشه‌نشینی و صبر بر ایذای خلق

اگر در جهان از جهان رسته‌ای است | در از خلق بر خویشتن بسته‌ای است
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمای است و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن درآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاوردند پی | که اول قدم ره غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چو دریابد از جام گیتی‌نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان می‌گریزد که دیو

[illegible]

حکایت

[illegible]

دگر کاخ و ایوان منقش کند   تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعن طعنه زنان   که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسا سیاحت نکرد   سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن   کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست   که سرگشته و بخت برگشته اوست
زمانه ز شهرش نراندی بشهر   گرش حظ از اقبال بودی و بهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین   که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل   بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از دست مردم رهد زشت روی   نه شاهد ز نامردم زشتگوی
گرت برکند خشم روزی ز جای   سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی با کسی   بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس   که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت   بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد   که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست   که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت   ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس   گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

[illegible]

باب هشتم در شکر

[illegible]

طریقی طلب کز عقوبت رهی   نه حرفی که انگشت بر وی نهی
مکن عیب خلق ای خردمند فاش   که چشمت فرو دوزد از عیب فاش
چرا دامن آلوده را حد زنم   چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی   که خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن   پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای   برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم   تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب اگر منکرست   خدایم بسر از تو داناترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم   که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب   که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
بکردار از مردم نیک رای   یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر   ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ   جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه   بنفرت کند ز اندرون تباه
نه مر خلق را صنع باری سرشت   سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
ندارد بصد نکته نغز گوش   چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان خودپسند   حسد دیده نیکبینش بکند
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست   بخور پسته مغز و بینداز پوست

[illegible]

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوه معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / ازو باز گیرند پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرش فراموش کند
تو نیز ایکه در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

گفتار در شکر باری تعالی

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

[illegible]

گفتار در صنع باری

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / [illegible]

[illegible]

ولیکن به خیره مرو دلپذیر / فریب مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند مردان نعمت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملکزاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / بگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر او نبودی ز تن خواست شد
شنیدم که نعمش فراموش کرد / زبان از مراعات خاموش کرد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / جوابی عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فروشد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچید امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
فرستاده آمد بر شهریار / بکرد آنچه گفتش خردمند کار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش آنچنان شد که بود
بعذر از پیاش مرد بشتافتند / بجستند و بسیار کم یافتند

حکایت

[illegible]

بدست خود آن چشم و ابرو نگاشت ... محرم چنان بد که نتوان گذاشت
تو آنگه که آن نازنین پرورد ... بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس ... که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش ... که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک ... که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند ... ز بیصد هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی ... براهی که پایان ندارد مپوی

در بخشایش بر ناتوانان

نداند کسی قدر روز خوشی ... مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال ... چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت ... خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای ... بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان ... توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ... ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود ... چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت ... که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز ... که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب ... که رنجور داند درازی شب

تو خوش خفته در هودج کاروان ... مهار شتر در کف ساروان
چه هامون چه کوه و چه سنگ و رمال ... ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد ... پیاده چه داند که چون می رود
بآرام دل خفتگان در بنه ... چه دانند حال دل گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود ... همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ ... که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید دزد و بزاری بگفت ... که باری چو دزدان چرا نایدت خفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست ... که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی ... چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

ز ره بازپس مانده ای میگریست ... که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز ... ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن کز خر بار نه ای ... که آخر بنی آدمی خر نه ای

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد ... تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام ... ز گرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سودا بجوش ... یکی گفتش از چاه زندان خموش

بگرة قضا از کجا سر کرد | که کوری و دشمن بر خیره کرد

حکایت

سرشتست باری تعالی اساس | اگر خواهم را ماند باید محل
همیشه این همی منفعت از نبات | اگر خواهد را ماند باشد حیوان
عسل خوش کند زنده کار را ملاح | ولیکن در مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از تن | بر آید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد | یکی گفت صندل بمالش به درد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | چنین تازه روی است پاکیزه شکل
خراب آنکه این خانه گردد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد | مرکب از این چار طبعت مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف معده جان در خروش آورد
اگر دیگ معده نجوشد تمام | تن نازنین را شود کار خام
در اینها نپیوندد اهل شناخت | که پیوسته با هم نخواهند ساخت
تو آن مظهر حق بدان از خورش | که لطف حقت می‌دهد پرورش
چو روید بطاعت همی برزنی | خدا را ثنا گوی و خود را مبین
بجنبش که کوردیده بر هیچ و کار | نه شکر نعمت خواهی گذار

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | به دیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان | تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا | که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ‌چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود | ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدل است | بنزدیک بی‌دانشان جاهل است
فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق

همه شب در آن قید غم مبتلا — یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف — برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که از خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد و از شهر و از زن نماند — در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه برآورد تمثال دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زوردست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج — بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

چو دیدم که غوغا برانگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرد اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله سختی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم — در این سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش — که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوشست از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند — که سررشته از غیب در می‌کشند

[illegible]

بضاعت بچندان که آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندان که آگنده تر / تهی دست را دل پراگنده تر
ز پنجاه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر او در روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت گشن برگ خشک

حکایت

[illegible]

بدان ... این قامت خفته‌ام / که گویی بگل در فرو رفته‌ام
نشاط جوانی ز پیری مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / بهنگام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار

حکایت در روز جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

حکایت

[illegible]

من آن روز برکندم از جان امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری کزو برخوری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
بمایه توان ای پسر سود کرد / که وجهی ندارد چو سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / نه فردا که منکر درآید بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

سخن

یکی پارسا سیرت حق‌پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودای او روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / مبادا که بر دی بجایی زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
فراغ مناجات و رازش نبود / خور و خواب و ذکر و نمازش نبود
بصحرا درآمد سر از خود بمست / که جایش نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت

۱۹۰

[illegible]

چو انسان که الحمد حاصل خرد / خبر یابی از دی و تو هنوز ...

تو هم جهد عمر از شناختی / که در عیش خیزی بر انداختی

چنانکه بکان با علاء رسند / ز تخت زمی بر ثریا رسند

تراخود نماند سر از ننگ پیش / که گردن بر آید علمهای خویش

در آرزو را اگر فضل پیشه توئی / اولوالعزم را دل بلرزد ز هول

بنی بگرد هشت خوانند ابن / تو عذر گناهان چه داری بیا

برادر بکار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

زمانیکه طاعت بر فتت بر / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم نامد ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذر معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد صاحبش را درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

بزرگان شنید از گروهی درشت / بفرمود در پیش سگ کشتنش

کمان ساخت پنهان برگ بی / گره بست خاطر پی آزری بی

شنید این سخن عارفی هوشیار / بخندید و گفت ای نکو کار

عجب گر تو رحمت بیاری بر او / که بگرفت دشمن بزاری بر او

تن آسوده بنزد روزی چنان / که بودی بیوزد دل دشمنان

بگرداند او را جهان آیدش / چو بیند که دشمن ببخشایدش

بیک کار سر دیده و دل ... / که گوید در دیده هرگز نبود

دوم خیز بگرد و زبر تل کن / بجوش آمدم ناله درد ناک

گر نهفته اگر مردی آهسته ... / که چشم و ناگوش و دست و ...

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد

در آن کاروان دختری بود خرد / بمعجر غبار از پدر میسترد

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که داری دل آشفته از مهر من

بخندان نشسته در این دیده خاک / که باز آن بمعجر توان کرد پاک

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا سر شیب گور

اجل ناگهان بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

گفتار در موعظه و پند دادن

[illegible]

حکایت

[illegible]

یکی مال مردم به تلبیس خورد | چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی | چرا جنگ پیکار برداشتی
دریغست فرمودهٔ دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت | که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پر شد بدور زمان
اگر دست قدرت نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی | چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر | که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت | که هر کو سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است | که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت

به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس | که فردا نشینید بر خوان انس
مهار از گدایان خیل | که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست | که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت یوسف علیه السلام و زلیخا

[illegible]

[illegible]

غم آلوده یوسف به کنجی نشست | به سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش درآی
به سندان دلی روی در هم مکش | به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک | مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید به کف | چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ‌رویی خورند | وز او عاقبت زردرویی برند
به عذرآوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد به خاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها | نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بنده پر گناه | که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد به صدق و نیاز | به زنجیر و بندش نیارند باز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینه دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت سفر حبشه

حکایت

[illegible]

[illegible]

هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان نبندد کریم
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت | ز بیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست از خاک اگر گل شکفت | که چندین گل‌اندام در خاک خفت
به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر به هوش | ز فرزند دلبندم آمد به گوش
گرت هست وحشت ز تاریک جای | بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | از اینجا چراغ عمل برفروز

[illegible]

[illegible]

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
گرم بر سر افتد ز تو سایه / سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده در حرم
که می‌گفت با حق بزاری بسی / میفکن که دستم نگیرد کسی
همی گفت ز ... دل فگار / خدایا ببخش و بذلم مدار
بلطفم بخوان و مران از درم / که جز آستانت ندارد سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو مانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم
سیه چرده را کس نخواند زشت / چو با داد کش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانی که آخر که در پیچیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / ورم گم کنی باز مانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

[illegible]

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزتر است از صنم هر که هست
محال است اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر به کار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت مست با مؤذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب به فردوس اعلا برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای ناقص عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای / گرش دست گیری نخیزد ز جای
منم آن ز پای اندر افتاده پیر / خدایا به فضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زله داندم / ز نابخردی شهره گرداندم

مناجات

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و من پرده در

برآورده

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
به نادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی به مقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری به قدر گناه / به دوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری به جایی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن به محشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
به کردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم به یاری تست / امیدم به آمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

تمم شد کتاب بوستان
شیخ الموحدین
[illegible]
۱۲۵۵

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما
بر می‌زند ز سنگ چشمه آب آورد [illegible] | بر می‌زند ز سنگ چشمه کند سنگ آسیا
گاهی صبح [illegible] شطرنج روز و شب | گلگونه شفق کند و سرمه دجا
در بند لطف اوست وگرنه سحاب | آید برون ز مشرق و مغرب کند [illegible]
انا شکرنا بلطفک یا صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا
شبها و دستان تا [illegible] | و آنگه که چهره [illegible] کنند خود [illegible]
بنده تو [illegible] پرورد [illegible] | [illegible] تو نفس زد و کلام تو [illegible]
بی شکر قول تو نفس ای دل | بخاتم رسل که توئی [illegible] خلق
جایی که تیغ قهر برآرد عتاب | دریا کند بسیل [illegible] جنت [illegible]

تریاق دردمندان رسول آخر [illegible] | صدیق را چو غم بود از هر جا
ای یار غار سید صدیق نامور | مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده‌اند | لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند | تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
غیر از شما که لایق پیغمبری بدی | گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول | سرهنگ لشکر خدای پرستان [illegible]
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند | عاجز در آنکه چون شنود از [illegible]
دیگر جهان حرمت عثمان که هر گدا | در پیش او دویدی و دشمن قفا [illegible]
این شرط مهر باشد و تحقیق دوستی | گر تیر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه ببست [illegible] | هم بیشتر عنایت و هم بیشتر [illegible]
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند | جبار در مناقب او گفته هل اتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود | تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او | در یکدگر شکست بیازوی لافتی
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود | جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت | لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست | ماییم و دست و دامن معصوم مرتضا
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان | وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه | یارب بخون پاک شهیدان کربلا

[illegible]

فی الجمله دست ما تهی است و تو [illegible] / خود دست جز تهی نتوان داشت [illegible]

با دولت اگر بعنایت نظر کنی / و از خجلت اگر بعقوبت کنی جزا

ای نفس جهد کن که چو مردان [illegible] / در پای [illegible] به عادت [illegible]

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست / آن را بصر بود که کند تکیه بر خدا

ما روز اول [illegible] چو [illegible] / زیرا که در ازل سعدا [illegible]

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا

ما را [illegible] دشمن [illegible] / ور دوست [illegible]

ای پای عمر در رهگذار سیل / چندین امل [illegible]

در کوه و دشت [illegible] / گر هیچ [illegible]

پهلوی تن ضعیف [illegible] / [illegible] که در ریاض [illegible]

چون شاد [illegible] / فرعون شادمان [illegible]

امثال [illegible] / ما خود [illegible]

غم نیست [illegible] / [illegible]

[illegible] / یکدانه چون [illegible]

عمرت [illegible] / اکنون [illegible]

کردار نیک [illegible] / آن [illegible]

ما هیچ [illegible] بجز کرم / ما هیچ [illegible] بجز [illegible]

در آن کرم که نهد پیش [illegible] / [illegible] خواجگان صدرنشین را

چو شیر [illegible] / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

[illegible] / جهان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

و یار و دشمن [illegible] / [illegible]

وزیر عالم و عادل [illegible] / [illegible] ملک بود پادشاه روی زمین را

[illegible] دولت [illegible] دشمنان [illegible] / جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]

همیشه دست توقع [illegible] / چو دام [illegible]

[illegible] / تکلف است که حاجت بشرح [illegible]

[illegible] / چو حاجت که نماید آفتاب مبین را

[illegible] / تو شوخ دیده مگس بین که [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر اشتیاق [illegible] / چنان [illegible]

بجای [illegible] / گران [illegible]

برای حاجت [illegible] / [illegible]

تو قدر فضل [illegible] / [illegible]

نگاه دار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

نه هر که دعوی تو در آوری کند بابت | بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
چه سود دانش بی‌کار و وعظ بی‌عمل | که مرد را بادا ... جانی نیست

وله ایضا

علم دولت نوروز به صحرا برخاست | لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید به یغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که به غواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید | وین چه باد است که از جانب یغما برخاست
چه هواییست که خلدش به تحسر بنشست | چه زمینیست که چرخش به تولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت | بس که از طرف چمن لاله حمرا برخاست
موسم نغمه چنگست که در بزم صبوح | بلبلان را ز قفس ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقه صوفی آمد | سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست
از زمین ناله عشاق به گردون بر شد | وز ثری نعره مستان به ثریا برخاست
عاشق امروز به ذوقی بر دلبر بنشست | که دل زاهد از اندیشه فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند | بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
بس کشش از غنچ نهد مهر دل بر سیبی | عاشق نرگس مستم که چو از جا برخاست
با رخش لاله ندانم به چه رونق بشکفت | با قدش سرو ندانم به چه بالا برخاست
مرحبا این قدم باز نه ای نرگس | گو ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

[illegible]

[illegible]

الحق ار در و بر شد که مناعی دارد | خاره فانی همه بگذار و بر بستانی نیست
و آنکه را خیمه بهوای نیابت زده‌اند | گر جهان لرزه بگیرد غم ویرانی نیست
ملک دنیا چو بعقبی طلبی بر باد است | خود دگر چشم کم بحر ملک سلیمانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد | مشنوا در سخنم فایده جاودانیست
سعدیا گر به سخنهای نصیحت گویی | عمل کار بر آید به سخندانی نیست
تا بگویی برسد گفت امید که تراست | چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر که یا کمی از در که آن کس بار کجا | که گدایان در ترا سر سلطانی نیست
چاپلوس هر نفس که ده ایام مهو | گذر اینده بجز خیف پشیمانی نیست
یا رب از غیبت جهت آمده مسیح دم | و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر رضا و کرم بنده مخلص خوانی | روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا خواهد رفت | تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
بنده بردار ز شعرم نه عبارت که تراست | غرض از شاعری اظهار سخندانی نیست
سعدیا در خوشاب سخن ارزانی مفروش | که کم از در و گهر خانه عمانی نیست

وله قصیده

خوشتر عمر در دنیا که جاودانیست | پس احتیاط برین چند روزه فانیست
درخت قد صنوبر خرام انسانرا | مدام رونق نوبادهٔ جوانی نیست
کلبهٔ خرم چندان تازه و خوش | ولیک امید بنابش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست

[illegible]

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند | که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست

وله ایضا

الحمد لله تعالی زهی حمود | [illegible] آمد و خیر [illegible] مقصود
معلوم شد ز شغل کوس بشارت [illegible] | [illegible] باز بینی امروز که [illegible] بود
صبح امروز خدایا چه مبارک [illegible] | گر [illegible] از نقش [illegible] آید و جود
[illegible] الدهر [illegible] بجموع الآمال | سبح الله [illegible] حصول المقصود
رحمت [illegible] که [illegible] | کرم بنده نوازی که [illegible]
گر کسی شکر گذاری کند این [illegible] | نتواند که به عمر [illegible] آید بوجود
خبر آورد [illegible] که ز لطفان [illegible] | و [illegible] منصور [illegible] آمد [illegible]
بار [illegible] نعمتی از غیب [illegible] | بار سایه [illegible] لطفی بر آمد ممدود
شمس دین سایه اجلال [illegible] | صدر دیوان [illegible] سر خیل سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسن | آنکه در [illegible] گیتی است [illegible] مقصود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور | بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
ذکر [illegible] نتوان کرد ازین بیش [illegible] | نام حاتم نتوان برد ازین بیش بجود
هیچ خوشتر [illegible] | [illegible] از [illegible]
[illegible] | گر [illegible] دل [illegible] کرم آید [illegible]
[illegible] گدایان [illegible] | کس [illegible] چشم ندارد کرم نامعهود

مظفرالدین سلجوق شه که از پدران | رود آن کلاه و [illegible]
بروزگار [illegible] خسرو عادل | که [illegible] توفیق و همت [illegible]
خدایا از تو [illegible] عمیم | گر [illegible] از آسمان [illegible]
سرای خصم [illegible] | از آسمان [illegible] می [illegible]
[illegible] ید بیضای موسی عمران | [illegible]
دعای [illegible] | که اهل فارس بصدق [illegible]

ایضا له

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که جهان سر بسر گرفت | احمال منتی که فلک زیر بار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب | بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
چون هرچه بود قسمت قضا کرد و کار کرد

او پادشاه و بنده نهاده بامر او
بدبخت و نیکبخت گرامی و خوار کرد

سعدی که هر نفس گهر آورد از بحر
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام او
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

شاید که التماس کند خلعت مزید
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

وله ایضا

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین بخت بکن چو می توانی آباد

جهان نماند و خرم روان آدمیی
که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد

کدام جنس ازین بوستان که باد اجل
همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

چو تو عاریتی خانه ایست دار سبیل
چراغ عمر بنه دست بر در کم باد

بسی برآمد و باشد بسی ز دور خورشید
بهار رکن بغداد باشد و دی مرداد

هر آنچه بنگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وجود جنس دل بشکند و گر بنوازد
جهان ولایت کیخسرو است و ملک قباد

چو طفل با همه بازیچه بچوگان گرد
عجب از آنکه بکشند ازو یکی استاد

عروس ملک نکو روی دختریست ولیک
وفا نمی کند این سست مهر با داماد

وله ایضا

تو خواهی نیک خواهی بد کن امروز ای برنا
عمل کرده بود گر نیک گر بد هم کرد

چنین کز ظلم جوری کرد آزاری ستم چندین
ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم کرد

گمان نیک اندر ذات ... که اکنون
اگر کشتی ازین دریا بسیلاب عدم کرد

خداوندان فتح و ملک کشور و شمشیر
چو بوداند فتح و گر آخر که با ایشان عدم کرد

سها زا ملک و دولت بود چون ازو بوی
چو بر ایشان بگشت احوال بد بزم هم کرد

دلت ایمن بود روزی که علم الیقین
فتد از تختها بر کرده گردن الحاکم کرد

دولت عرش بخداوند که زند بر او ستان
نگون گنا چو نرگس پیش دولت ادهم کرد

خدایا گرد از تو شه بدین حجت که آورد
بها از دون شود و بی آنکه از ملک تو کم کرد

شاد اندر تن خاکی نیاید بر تخت ...
بجنس بعضی خویش این قطره یم کرد

امید رحمت آدمی خصوص آنرا که در ...
که باشد قطره در حال دریایی نم کرد

چو دولت بادم توحید دین مصطفی کرم
که در دریوزه صوفی کرد و محراب کرم کرد

زبان از گفت و گوی ... شیخ او کرد
تو دور علش ... باش ... علم کرد

اگر تو لطف ... بدیوان محمد
که با جهلی بود گر خود به دانش با الحکم کرد

ز ... صاحب دل ...
هر آنکه در دین ... کز اندر محشر کرد

وله ایضا

کدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت کجا روید
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل از دو روی نکو رویت با تو دعوی کرد
و گر رخش بجنات بزعفران ماند

من این مقام به ... | گر چه دوست تو ... دکان ماند
جمال ... غیب گاه ... | من آن نگیم که در این ... زبان ماند
فنون فضل تو ... | که نقش نامه را ... ماند
جهان به ... اقبال روزگار تو داد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که ... جمال ... | حقیقت است که ذکرش علی الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ... دریغ مدار | گر این نماند و آن ذکر جاودان ماند
برغم زلف اعادی دراز عمر بمان | که روز دولت ... ماند

وله ایضاً

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | که نه وقت است که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند | نه همه مستمعی فهم کند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند | آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب | یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار

پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز | ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور | نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ | انگبین از مگس نحل و در از دریابار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | واندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست | شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما میپوشی | گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند | راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حبذا عمر گرانمایه که در لهو برفت | یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی | یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

وله ایضاً

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامها آورده‌اند | رستم و روینه‌تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلقست دنیا یادگار

مثال رباب الاغت مر اسم کی / بچشم بنده بر سر نه بجو که
کسی گشت تن آزاده را چه باک / کسی کشت دل آسوده را بجز نگاه
به طاعت آی و خدمت کسی نشاید / چرا خسیس کنی نفس خویش را بجفا
قوت لیک به شب او کنار گیر دوست / چنانکه شرط وصال است با وداد
اگر ببندد جای کسی گرفت / کسی است که بر خود گرفت
مرا که میوه شیرین بدست می‌آید / چرا است تم بپیچی که تلخی آرد
مثال کردن آزادگان جز عشق / همان مثال بیاد است در گشاده
مراد رفیق باید که برد بگرد / تو صاحبی که بن آزادی کنم بگل
اگر بشاید و قد دوستی بجای آرد / وگر نه دوست بگیرش
بیگه ازغم دیگران بی نیاز شدید / چرا ازغم دیگران و شوم
چو دوست جور کند بر من / میان دوست چه فرق است و دشمن
اگر زمین تو بوسه که خاک پای تو ام / مباش غره که بازیت میدهم
گرت سلام کند دانه میفشاند / ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
بفهم و فالت هر حرف مکن / که مغرب تو بریزد
براحت تنی رنج باید برد / شب شراب نیرزد به بامداد خمار
دل همه کاری / مکن وگرنه پشیمان شوی
میان طاعت و اخلاص و بندگی بکوش / به پیش خلق بخدمت چو بت
ز دام عقل بیت / که گرد عشق نگردند مردم هشیار

چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق / دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر به هر مویی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت در دیار
ملک بانان را نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کارت برآرد روزگار
با ضعیفان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان به صبح / سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مار افسا نباشد جز به مار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار

نکوست گر بیازاری خلق و نوش کنی | که نور دوست مصفی نشود از آزار
اگر بگوی کسی ترک عشق چشم گفت | که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع من امروز در صحاف عشق | همه نشسته در میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا خفیه پندارد و حکمت خوان | که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
اگر گفت ببرد زن از میوه بکند | دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
فراغ و جمله نگارت نشواند | که سیم و زر کند اندر هوای سیم نثار
ترا که ملک دنیا زنیستی سعدی | طریق نیست که زهد و ملک و دینار
ازین حدیث که گفتم بکل حکایت | تو خویش عادت کن سعدیا بیار

در بعث

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار | چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
بآفتاب نماند که یک مه | که در جمال او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش | مثال صیقل از آینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور حسن و زیبایی | نوشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بناگشوده گلول در عرق | که بر حدیقه نویسد که بخط غبار
بخشم خاتم و خدش چگونه بینم | که آن چه دانه نارست این شکوفه انار
بجور مجاور آید و ... | کجاست تا تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش | چو باز گشت بیستان برفتی برگ بهار

قلم بمدحت چو کردم دو سر بنیت | که خط بهشت برد و سبدم بشنیدار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت | چنانکه مهر و آب حیات از منقار
پناه حق تو چنین بزرگ است | هنوز هست رسول خدا یار
عدوی دولت او را همیشه کوفت بسر | دگر برش همه پیچانیست بر کار
مرا این یگانه اهل زمانه را باید | بکام دولت دنیا و دین ممتع دار
که مهر بخداوند منعم محسن | پناه بنده و نعمت شناس شکرگزار
که من نه اهل سخن گفتم ازین مجلس | نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی | که شکر نعمت و کم گفتمی یکی ز هزار
چو بنده کی توانم همی بجای آورد | بجز بحکم از حق بنده کی اقرار
دگر بجلوه حلاوت سخن همی کردم | بحکم خلق نپسندم این سبک مقدار
که من بجلوه گری پای زشت میپوشم | نه برده بال تکاپوی همی کنم اظهار
بنوی عیر خسان در حکم ما آن | که بر محک نزند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر بر تست این نسبت | که خود هنر بگوید به حاجت اظهار
برای جستن سخن و دست برده ادارم | امید وار قبول از مهین خداوند
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور | مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست | ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

ایضا له

هر آنکس که گشد قصه ... اسلام	بوید و باد سرش ... نقره بکام
که هست ازغم ... روز ...	که شهر با همه ... شهر ...

در صفت

تو ذاکری نه بحالت پیش اهل کمال	که مال لب گورست بعد از آن احوال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم	تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل ذکر و آنگه نصیحت قال	چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و زبان آدمی نباشد نیک	که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است	بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل الحکیم ادرین شعر پاک میشنود	که استاد بگوید نه بر دهان [illegible]
جهان بلطف همی پرورد که مردانی	اگر بقهر جهان خرد میشکند [illegible]
بهر عارتی اسیچ احتیاط مکن	که بخورد زود کر میرود باستقبال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا	که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و زحسرت [illegible]	برآستی که بجا نی برفت [illegible]
کنون که رفت حسرت روز [illegible]	ازین روز [illegible] که صرف شد [illegible]
زمان تو به و عذرست وقت [illegible]	بیاد اشک و رخ خویش [illegible]
وصال حضرت جان آفرین [illegible]	که دیده زود [illegible]
نه آفتاب ضعیف [illegible]	که آفتاب فلک [illegible]
چنان شدم که [illegible]	نماز شام که [illegible]

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت	که ره نمیبرد انجا قیاس وهم و خیال
برآستان عبادت وقوف کن سعدی	که هم منقطع است از براه [illegible]

وصف دل

شکر فضل خدای عز و جل	که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک	خانه تحویل کرد و جا بدل
درویش از راه معرفت میرد	ملکش با تنگ زد که [illegible]
تنگ نگاران براحت ابدی	نفروشند عیش مستقبل
چسل لهو و لعب و زیب جنیت	نام زشت و خمار جنگ و جدل
جای دیگر نعیم باز خدای	چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان	زخم بر خویشتن زند جنبل
نه تو با زاده ای که باز آورد	حق توفیقت از خطا و زلل
غو و رانه یکی بگیرد دست	شوانه بر آمدن ز وحل
تا بگوید انا الذی [illegible]	ای برادر هو الذی یقبل
بیکان سرکشند و باز آرد	دست اقبال حیف وین دول
همه شعشعه پیش این خورشید	همه پروانه پیش این مشعل
لاجرم چون ستاره روز ات بود	شوانه کرگ زود چه دل
اگر من چیست پیش همت تو	نخل کوته بود دبای جبل
زحل مشتری جهان بکرند	ما با قدر ثنای بزرگ محل

جهانیان بمهمات خویشتن مشغول / مرا بروی تو مشغولی از جهان شاغل
که من بحسن تو یاری ندیده ام بجهان / که من بلطف تو سروی ندیده ام بچمن
بدوستی که ندارم بجز تو دشمن یار / وگر چه شیخ بود در بیابان ها بیس
مرا و خار مغیلان بکام خود بگذار / که دل نمیرود ای ساروان ازین منزل
تنم بجهد بجا بر نشسته اند خبیث / که بار عشق تحمل نمی کند محمل
بخون نبست اگر تشنه طالبست بده / که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش بکردی که در تو بگشایم / ز درد زار مخالف شکایتی با دل
که آب چشم از سر گذشت پای بگل / باستعانت دستی تو ای کشنده از گل
چه گویم و چه توانم که داور / جز این طریق ندانم که رشت سهل
چه گفت گفت نه گفته اند بسیاران / که گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه که بهر درست فرود آیی / نه جای همت عالیست پایه نازل
پناه جرم از جلال جهان بجهان / که عالمیست بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که عالم نیز / بچشم خلق عزیزند و از خدا غافل
بلی درخت نشانند و انه بی نیست / بشرط آنکه ببینند مزرعی حاصل
بهیچ خلق نباید که قصه برد ایی / مگر بصاحب دیوان عالم عادل
ندان سبب که تجابد و مصیبی دارد / چه این قدر نتوان گفت مردم ... نکیل
بدان سبب که دل از دست او بخانه / چو ابر بر همه عالم برحمت شامل
ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرده / بلی نماند که هر ناقصی شود کامل

ایضاً وله

بنی صورت بکردید عالم / وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز / که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست / که کوته باز میباشد دمادم
و یا برفی گدازان بر سر کوه / وزو هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا که زیر پای ما دان / که گر بازش کنی دستست معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر / نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند / نمی خندد دل فرزند آدم
ببین و زینهار نیکو نامی بدست آر / هنر بر هم که بر گیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی / سلیمان را برفت از دست خاتم
بر بیژن سر زند دوران کیخسرو / کی آنرا نام بماند ... مرهم
وفاداری مجو از دهر خونخوار / محالست انگبین در کام ارقم
ببخش از دو سه روز ان یاد دارم / که شاید ان حجم بکنجد و جم
نمود ... فریدون ... / جهان پر شد ... بگرد ... از هم
جو موران ... ... / ... از حلق ...
ودن خالم الله ... / دان جلال ... با علم
تحن ... ... / نجویند از حرم الا بجرم
هر آنش پادشاه ... / ببخش ... کو ... ازظلم

سر ملوک زمان پادشاه روی زمین | خلیفه [illegible] باتفاق امم
زمین پارس دگر [illegible] آسمان [illegible] | با طلعت شاه [illegible] ستارگان حشم
یکی [illegible] خادمی [illegible] | یکی [illegible] برم
[illegible] | [illegible] پادشاه عجم
[illegible] بشارت نام [illegible] | [illegible] رسید [illegible]
[illegible] کردن [illegible] | [illegible] نماند [illegible]
سپاس [illegible] که شکر [illegible] | هزار سال [illegible] او [illegible]
خوشست بر دل آزادگان [illegible] | بحکم آنکه [illegible] دوست [illegible]
[illegible] فراق [illegible] | دلم خوشست [illegible]
دگر خلاف نباشد میان [illegible] | دگر نزاع [illegible] میان [illegible]
[illegible] علم [illegible] | [illegible]
دگر [illegible] دشمن [illegible] | [illegible]
[illegible] دوام [illegible] | [illegible] ساکنان [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر آنکه [illegible] بحکم [illegible] | [illegible] سرش [illegible]
جهان [illegible] مشتاق [illegible] | [illegible]
[illegible] خلق [illegible] | [illegible] بر دل [illegible]
جهان [illegible] معدلت [illegible] | [illegible]

یکی [illegible] مسافت و یکی [illegible] | نوشته اند در ایوان شاهنشاه [illegible]
[illegible] روز کار تو بر خلق منت [illegible] | که در حساب [illegible]
بر روی دشمنان تو [illegible] | گر [illegible] تو [illegible]
هر کو کمر ببندد [illegible] | [illegible] سر و بر [illegible]
با شیر پنجه کردن [illegible] | با [illegible] خلاف [illegible]
[illegible] | [illegible] نهادی [illegible]
گنجشک را که [illegible] | از پیش باز [illegible]
[illegible] | بگذار تا درشت [illegible]
گردن [illegible] | الا کسی که [illegible]
اقبال [illegible] | بر بام آسمان [illegible]
[illegible] بلند [illegible] | [illegible] خاک [illegible]
ای پادشاه روی زمین [illegible] | اندیشه کن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] زمین [illegible]
چون کام [illegible] منصور [illegible] | خرم کسی که زنده کند نام [illegible]
[illegible] | [illegible]
یارب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

ایضاً

از مقامت تا ثریا همچنان — کز ثریا تا ثری فرقت عیان
ای نهاده پای رفعت بر فلک — وی ربوده گوی فضل از خافقین
کاش کابین مسئله بودی در جهان — تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو نتوان گفت جز اخلاق نیک — ور کسی گوید جز این میلست و مین
ای کمال بحر دین بر تو ختم — نیکنامی منتشر در خافقین
عالم عادل امیر شرق و غرب — سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب — میدرخشد نور [illegible]
داده پروین را بگرد رفعتش — همچنان کز بهر [illegible]
آنکه بیرون از شمار و حد او — بر نهند آن نحس چیست و شین
خصل را پرسیدم اندر عهد او — هیچ دشمن کام یابد گفت این
بجز نشان نیارد کرد دیتر — هر هزاران کرد او [illegible]
حی چندین ممتاز وی بر — چون بگویم شکر او لشکر و دین
تا نشستی گر مشغولم ز ذکر — یا ز خدمت فارغم یکبارگی
تا بگردون بر درخشد اختران — تا کسی بر [illegible]
جاودان در بارگاهت عیش باد — تا بگردون میرسد آواز دین
ابر رحمت تو باران سال و ماه — ره خدا رحمت بر دامان [illegible]
بخت را باد دوست اتفاق — چرخ را باد شت [illegible]
تا بهست اندر مشرق و مغرب رون — چشم بد دور از تو [illegible]

میان خلق من و دشمنانت فرقانست — مثت بمهر چو مریم و حسود کمین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی — چه لازم است که جور و جفا برم چندین
لقب رضا حب دیوان آنچنان ظلم — که دور دایه او جور هست مسکین
خدایگان صدور زمانی کهف امم — پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک — مشیر مملکت پادشاه روی زمین
گر اهل مشرق و مغرب شکر نعمت — چو اهل مصر باشام بو غنند رهین
بسی نماند که در عهد رای رفعت او — به یک مقام نشینند و صعوه و شاهین
ز کوسفند بدزد و رعایت عدلش — دهان گرگ ببندد و دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدای ناصح خلق — بروی او شده ذکر و مدح و آفرین
زهی بپایه لطف تو خلق را آرام — خهی ثبوت رای تو یک را تمکین
گر اقتضای زمان روزبازی گرید — بنات دهر ز راه بیند به هزار تو
تو آن یگانه دهری که برد سایه حکم — بر از تو تکیه بگیرد دشت بچه
چو فیض چشمه خورشید بامداد بکار — که در نتیج او منتظم شود پروین
فروغ رای تو مصباح راه ملک — عنان عزم تو مفتاح [illegible]
خدای مشرق و مغرب [illegible] — تو بر خزینه روی زمین حفیظ وامین
قضا موافق رای تو بود که شود — خلاف رای تو [illegible]
گمان نبرد که دست [illegible] — بریده باد که پیدا [illegible]
قلم ذکر تو ناگفته قطع خواهم کرد — که خوش کردم دستم [illegible]

دوای خسته و صبر شکسته کی گنجد — ترکش که تیغش بود بروز تقیف
یقین خسته‌دلی ... متانت جای — ولایزال و تیغی من الهوان خفیف
سخن چند کنم آرزوت ... تنها — دعای دولت او را فرشتگان افلاک
همیشه خاتم اقبال ایمن تو باد — بعون ایزد و در چشم شماتت بکشند
برغم دشمن و اجابت ... — همیشه بخت جهاندیده متصل ...
حزین دل ... — تو کوشش کرده باد آواز مطرب حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — بزند کانیه و در چمن ... در ...
دوام عیش تو باد این از آنکه ... — چنانکه پیش تو ... ستیزه خصم
ز دوستان تو آزاد ... — بر آسمان شده و ز دشمنان ...
هزار سال جلالی بجای عمر تو باد — شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

وله ایضاً

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان — بفضل و منت پروردگار عالم جان
همیشه صاحب این منزل مبارک را — تن درست و دل شاد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرش نام نیک و دعا — و زین دو درگذری کل من علیها فان
ز خسرو آن مقدم چنین که می‌شنوم — وفای عهد نکرد است با کس این دوران
بنو بهشتند ملوک اندرین سپنج سرای — خدای عزوجل را ملک ... یابی
زمین دنیا بستان ز ربع آخرت آباد — ... ثمر ... نقصان
چو ماه ... که تا ... — چو برف بر سر کوه است ...

زمان باد بهار است و ... — که دور عیش چنان می‌رود که ...
چگونه پیر چو بستان و جای نخجیر — درین قضیه که کرد و جهان ...
نقاره چمن از روی بهشت خوش شد — که بر درخت زند باد ...
جهان مثال بهشت و چمن ... — هزار حله برآرند مختلف الوان
زکاه کاه صبا بر درخت پوشانید — قبای سبز که ... کرده بود ...
بکله چمن از رنگ و بوی ... — هزار حیله عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو مولود ... پرورد — که تا طلوع ... بگیرد ...
به آفتاب ... کند سایه ... — که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
... آن گذشت ... — زمان برگ آمدست و ...
... لهو ... عیش ... — بزیر سایه ...
تو کر برقص ... نگفت جا ... — وزین هوا که شکفت ...
... شعله ... عاشق ... — شکوفه جامه دریده است و سرو سر کرده
... کنون خزان ... — چو گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو ... مطالعه باغ ... — که بوستان بهار ...
کدام گل بود اندر چمن ... — کدام سرو ... بالای ...
... برزد ... — بجز خضر ... چشمه حیوان
بجد روز دگر آفتاب گرم شود — سفر عیش بود ... سایه ...
تو کافتاب ... هیچ سایه ... — کر سایه ... دستور پادشاه جهان

[illegible]

بجو درخت امیدت همیشه بار دگر
به دور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند
که شرب شود مدعی چو بی زبان

چو حصر منقبت در قلم نمی‌آید
چگونه وصف تو گوید زبان ...

من این خجسته ... تمام
که شرح کرمت را نمی‌رسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

درون خانه ضرور است ...
باتفاق برون آید از ...

نخواستم اگر این را بحشو ...
ولیک می‌توان بیتی ...

دال الف

ترا که گفت که برقع برافکن ای ...
که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست
ز شرم روی تو پنهان شود ...

بدست ... نگارین چو در ...
هزار دل ... از آن

دل از محبت تو گشتم ...
بگیرم ... تو ای ...

لبان لعل تو با هر که ...
... کو ز حسنش چو قند مرجان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ...
دوای درد ... آمد ...

هوای خوش ... محبت ...
من از ... فکر ...

امید وصل تو جانم بر ...
چو باد صبح که در کوی ... آورد ...

ز خلق کوی لطافت تو ...
که در ... تو کو ...

چنانکه حاکم عادل ...
...

[illegible]

[illegible]

حق دار انگشتیم با تو ... قبول
که رحمت تو بخشد هزار ...

مرا که هیچ سخنگوی در ...
... که بارش ...

اگر سفینهٔ شعرم بود روان ...
که میرود بسم از تو دل ...

تو کو ... دین در ...
کمر بر شرط ...

دو چیز خوش است ...
دوام دولت و ...

خلاف ...
که دیر سال باشد تو دیر سال ...

فلک ...
...

زهی جات قضا در پناه ...
ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت ...
هجوم حادثه ...

بدین دو مصرع ...
امید هست ...

دو چیز حاصل ...
... که در گذری ...

الف دال

صبحدم از مشرق برآمد باد نوروز از چمن
عقل و طبعم خیره شد از صنع رب ذوالمنن

با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل ...
...

...
میوه پنهان کرد از ...

باد گلها را پریشان میکند ...
از ...

...
...

[illegible]

بارگاه زاهدان درهم نورد / کارگاه صوفیان درهم شکن

شاهدان جمشید ساغر گو بیار / عاشقان پیشه مطرب گو بزن

صفه بخواهی حجره در کنار / فتنه بنشیند خطا بی برفکن

چرخ با سرچشم چون روی آورد / صد زبان بگوید بیان که بدهن

وه که هست از بهر شیرین مرتب / خنده بار خار ریا لب بدهن

تربت را حلقه در ما گو بپوش / عافیت را پرده بر ما گو بکن

نحر حلم و صوفی در گشت / شهره شهرم چو عارض بردرن

تا سرا باهم شنیده از خاص و عام / سر زنش خواهم کشیده از مردان

سعدیا گر عاشقی پایی بکوب / عاشقانه گر نه‌ای دستی بزن

ایضاً له

ای بس اثر که در قلم آید ز شان تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان / آباد زیر سایهٔ همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند / هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو

مشهور در تواریخ و مشهور در جهان / آوازهٔ عطیت و خوف و رجای تو

اسلام در حصون امان و سلامت است / از یمن همت و قدم پارسای تو

خلق از دعای خیر تو کردن مقصرند / پروردگار خلق تواند جزای تو

لنگر مسافران که بآفاق بر زمین / گر بر فلک رسند نرسند بر عطای تو

گر اهل آن بدانند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کند خاک پای تو

مرا که بود ز بخشایش خدای نشست / بحاجت تو دو تا صد هزار ازین درگاه

زمانه بر سر پست آنکه خطا نکرد / که چون تو زین همه طاعت کند چه جای گناه

خدای عمر درازت دهاد و جنبش ملک / که دست جود تو زان از جهانیان کوتاه

بگرد خیمه اسلام شقه بر بیاید / که کهربا نشود قدرت بود با کاه

مرا دعاست ازین شاه و حق نعمت / نصیحت است که تبع قبول حضرت شاه

مگر بطاعت انصاف خود و عدل / چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

دوام دولت و آرام ملک خواهی / نگاه دار رعیت ز دیده حشمت و جاه

تو را وشن آینه ز آه درد مندان / عزیز من که اثر می‌کند در آینه آه

معلمان بدآموز را سخن مشنو / که در سال جهانی بکام نیکو خواه

دعای زنده دلانست و فات مستغنی / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

ایضاً له

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت به در قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلربا ولیک / با هیچ کس بسر نبرد عهد شوهری

دانسته‌ای که بر سر تو گردش زمان / این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول روی بسته کوته نظر فریب / دل میبرد بناخن و جادوگری

[illegible]

تو ببازی نشسته و ز چپ و راست / میرسد تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفند است / ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد / خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی / ور بحسن آفتاب و مهتابی
گر بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی
ور بمردی زیاد در کذری / ور بخوبی چو برق بی‌تابی
ور بحکمت ابن عفانی / ور به نیروی ابن خطابی
ور بهیبت شریک فاروقی / ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه / زر صامت شود بقلابی
ملک الموت را بحیله و زور / نتوانی که دست برتابی
تو که مهد و مرحمت اینی / نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور / ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود / تو که در جامه خواب سنجابی
بانگ طبلت نمی‌کند بیدار / تو مگر خفته نه در خوابی
بس خلایق فریفته است این جم / تو که ارزان بروی بسیمابی
بس جهان دیده این درخت قدیم / که تو بیجان بروی بیلابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
تو مپندار جز و اندر او / تو کرم بکار اندر آبی

[illegible]

ای لوی عاقبت و خیر میزوای / ای لوی باد بیدا اکنون بخری
گوشت حدیث مشنو و هوش بجز / در حلقه بصورت چون چنبر زری
دعوی مکن که برتری از دیگران بعلم / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیت است جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاوردی این همه / وز جهل با درجه علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز خوانده بفصاحت که در حدیث / برگشته هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در معرض حساب / گر علم گویی و جز سخت بجا وری
ور صد هزار عذر بیاری گناه را / مرشوی کرده را نشود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند / تو با همه کاری از نفس پروری
ترک هوا است کشتی در یای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم بکوشی بحمایت نظر کن / گر مهتری بمال بکو هر دو اهری
وبی بسر بمال کنی فخر بر حکیم / کون خرت غلام اگر کاو عنبری
ز این سر خدا و کهنان حق / این هر دو قرن اگر بکرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در بهشت خانی بچون بیرگی
مرگ اینک اینک است اوست بیج / لیکن ترا بر خشم که خوش فش اندری
فارغ نشسته بفراغ بی کام دل / باری به تکیه‌های لعد یاد و آوری
یاری کرت کوره خوران کند و / از سر بنه غرور و بزرگی و سروری

ردیف

[illegible]

[illegible]

پرتو روی شب ...	تو نه پری که ...

و له ایضاً قصیده

هنوز بسته نوک از این سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چو دستی کند ایام اندک اندک بخش
که دیر و زود ببینی و نخست ... بای

چو ماه زیر سراین فلک بدوران بود
چو دور عمر سر آمد در آمد از پای

تو مرد باش و بیر با خود از جهان ...
که دیگر است بحسرت که بنشسته بجای

ارم بگو رستان زر بزینت ...
بنای خانه کن که شد ایام قصر از پای

بطاعت خبر آمد که مرد عالم ...
بسیم خوشستان زر نگار کرده سرای

بخور مجلس از ناله ... دود ...
جنین بر ورش از دیده خون بپای

نیاز باید و طاعت نه شوکت ناموس
بلند بانگ حسود و میان تهی خود رای

از خصلت نگهبان ملک و بیاد ...
بکوش هوش و پند از من این و گشت خدای

یکی که کردن زور آوران بقهر بزن
یکی که از در بیچارگان بمهر درای

تیغ طعن گرفتند ملک چو بان ملک
تو بر ... بگو کرفتی بعدل دست درای

بدولت چو حاجت بگر ز مغفر کوب
چو دولت چه حاجت بگرز جوشن خای

بچشم عقل درین جشن پادشاه ...
که سایه بر سر این ملک او به همای

سماع مجلس آواز ذکر و قرآنست
نه بانگ مطرب و آواز چنگ ناله نای

حلال بیار که رخت سرای آخرتست
نه عود سوز بکار آیدت نه عنبر سای

کف نیاز بحق بر کن و دست ...
که دست فتنه ببندد خدای کار گشای

[illegible]

[illegible]

هنوز سایه عدل تو هست ...
محال آنکه کند ترکی ستمکاری

کف عطای تو کرفت ابر ...
چو نفست که به بر و بحر ...

مرخ ... شیوه در روش ... بکرم
مثال ابر محیطی و ابر آذاری

نکو بیت که بفضل از ملوک ممتازی
نکو بیت که بعدل از ملوک ... داری

و گر چه این همه ... ادب ... تر
که بنده را تو بخواهی ... دستیاری

بسی کوش که تا که فرصت ...
که سرکاری اگر ... شیرز ...

خدای یوسف صدیق ... بگرد
بکوبرو بی و لیکن بخوب ...

شکوه ... لشکر و جاه و جمال ...
ولی نگار ... بگر نکوکاری

چو روز ... شب آور ... بر ...
چو بنده ... ادب ... شبی ...

که بیش اهل دل آب حیوة ...
دعای زنده دلانست در شب ...

خدای سلطنت ... زمین ...
ز مهر آنکه در و تخم منفعت ...

به نیکی ... بد چو باید که ... آن
که نام نیک بدست آوری ...

پس از گرفتن عالم چو کنج خواهد ...
دو است که ... عالم ... آنکه

مرا ... که داند که در جهان ...
کسیکه نوکند اینجا ... ریست ...

جهان کنانی و لشکر کشی چو باید ...
بکار نیاید در دینی ...

چو کار با ... و دهر ...
بزرگ ... ملک ... بروزاری

و این که ... ملک ...
بر آن امیر ... دهند ...

ترا که مرحمت داد و دین ...
که جور و ظلم ... ز خلق ...

[illegible]

[illegible]

سر فرو شی انداخت بر بوم و روش · پس از خود ... خود دوست ...
دریغ ... که بر ... · بهتر ز دور فلک ...
زهی ... پایدار ... · چو دو دوست که با دشمنان ...
که ... کند بر ... بخت · که بچو طفل بچشمی ...
نزاد ... · ... ز تنگی ... خرد ...
بجز خویش کسی گاهی ... · که در شکنجه نگاهش ...
اگر ... دست قدرت ... · نخواستم که ... اند ...
مرا ... کسی ... · ترا ... پری ...
نگوید ... فضل و علم ... · نگاهت ... چو ... شید ...
چو بخت ... بر نتوان آمد · ... نکند ...
ز ... از کتابی ... · که ... منصور ... شود ...
دریغ ... جای احسن التقویم · بر ... ستم ... جا ...
... خط معنبر ... · ... که مشک ... ...
اگر ... · چو گل ... روزه ...
زمان ... · ز آب دیده که ... دل ...
همیشه ... · ... که روزی ...
... خلعت ... که ... · که ... ...
چو ... · ز ... مجلس ... جان ...

[illegible]

[illegible]

ز ... ... · ... بگو ... خواب ...
از مال و جاه و منصب ... · بهتر ز نام نیک گرانمایه ...
بعد از هزار سال که ... · گویند از او ... که بود ...
دل بر جهان منه که بکس ... · هرگز نبوده ... ز ...
ای آنکه ... · بر خاک ... باشد ...
مرگ از تو ... · ... هیچ ... باز ...
... خاک بر سر ... · ... شد از خلقی ...
دنیا مثال بحر عمیق است ... · ... که ... ...
دانا ... · ... ...
یعنی خلاف ... · ... ...
آنکه که سر ... · از من ... که ...
بعد ... · ... آخرت ...
... · ... ...
... · پس ... در همه کاری ...
باید که قهر و لطف ... · ورنه ... خل ...
وقتی ... · با ... قوم ...
وقتی ... · ... که ...
مرد آن ... · ... ...

[illegible]

همواره بوستان امیدت شکفته باد | ... دعای خیر تو گویان چو ...

وله ایضاً قصیده

گر این جمال تحمل نشسته به پای	گروه خرم و میمون بظفر داری
خدایرا که تو اندیشه نکرده و بیان	یکی بهم که بگویش کنم شکر باری
بدید دشمن بدسگال هر آنچه خواست	گر دوست بر سر لطف است الداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود	گرگه دیگرش از یاد خویش بگذاری
وگر مرا هنری نیست یا خطا است	تو از مکارم اخلاق خویش بگذاری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را	اگر به روز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر ثنای تو گفته ام همه عمر	گر خدای نگیرد براست گفتاری
تو روی دختر اندیشه صبح من بگشای	که خاکپیش برآورده ام ز بیداری
به پرورش نه بسیم بجا قصی ندهم	خلیفه زاده و بخل کنند چرا خواری
بلاد روم سزاست فرود نیستم	به بسته ام در دکان زر جز بداری
من آبروی نخواهم برای بیهوده	گرچه طایفه مرگ به کم بداری
خدای داد و جهان سرای مردی	که هرچه داد به انصاف آن سزاواری
تراکه هست اخلاق و فرو بخت	بهر چه سعی کنی دولتت و مدد باری
همین سعادت و توفیق بر مزید باد	که حق گذاری و بیحق کسی نیازاری

تمام شد کتاب قصاید شیخ الموحدین ...
بتاریخ سلخ شهر ذیقعده
سنه ۱۲۳۵

[illegible]

فی المراثی من کلام مولانا

بسم الله الرحمن الرحیم

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش	یتیم خسته که از پای برکشد خارش
خدنگ ناله ز فراق اندرون سینه جست	چنان بخست که در خون نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگرید	چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مردم بیهوشی سخن همگی	اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بد نیاورد حال غوغا مشو	بخواهد دست بجز دست که گشت خریدارش
چه سود کاسه زرین شربت مسموم	دریغ گنج بجا گر نبودی این مارش
بلی حساب کن برو دوام دولت دهر	که از نمود عملت توی غدارش
نظر بکمال خداوند ملک این محنت	که فیض رحمت حق برد ازین ... بارش
سپهر تاج کیانی ز تارک شه برداشت	نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون	وفای عهد ندارد تو دست مشمارش
دگر شکوفه نخندد بباغ نوروزی	که خون چکیده شود از دو چشم بهارش
از آب چشم عزیزان که گریه بر خاک بخت	برود ز باران مانند صفحه ... بارش
چگونه غم نخورد در فراق او دوستان	که غم قرین شد از حسرت غمخوارش
امیدوار بود هر که از جهان برود	میان خلق بنیکی بماند آثارش

[illegible]

هر آنکه پای بخلاف تو در میان آورد | بخانه باز رود و آب بحر او ببرید

فی المراثی

وجود عاریتی دل در او نشاید بست | هر آنکه مرهم جان بود دل از آن برداشت

اگر چه اهل ارواح در گلشن بهشت | همی بعالم علوی روند ز عالم پست

بر آب دیده مجو رسم عاشقان درست | که شوق میکشد از دست عقل اراده و دست

درخت سبز همی میکشید ابر سحاب | که چون فرو رود و بیخ چو شاخ و برجست

چگونه تخم بیفشاند شب فراغ بگو | که بیداد قیامت در و توان پیوست

جهان بر آب بناست زندگی بر باد | بر آب دیده کجا باشد اعتماد نشست

چو لشکری که بکوشش آمدش اجل | که خیمه بر کن و اردو هنوز تنگ نشست

گمان مبر چهل سالگی و پنجه را | بجز درست چه حیث شکسته گر برخاست

گر ابگینه دیدست روزگار شکست | که باز در دستها چنان کند که گسست

خدای عز و جل بخش کرد بنده و عیش | تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست

رضا بحکم قضا کو دهیم ور ندهیم | ازین کمند نشاید بهیچ مردی رست

بخفته دار نشستن چه سود در پیش | دریغ مهد مخور دل بر آن دو دیگر است

گر آفتاب فرو شد هنوز باقیست | تراکه سایه بو نصر سعد زنگی است

در رثاء الامراء

تو چاره از دل زهر تو خوشت | دل تو زنان نبندام که چو شست

همان که به چون نشاید گرفت | که از دست شکیبائی برون جست

در رثاء ابوبکر

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد

امید این سلامت بگوش دل میگفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد

نه آن درخت که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک | وفا نمیکند این سست عهد با داماد

شنیده‌ام که بهر جای دوستی بوده است | نگفته‌اند که با هیچکس بعهد استاد

درین خلاف نمانم که ملک بر گذرست | ولی چه سود که در رشک میکشد فرهاد

ز در درآمد و بی ملک از جهان بخرام | همی روند چنان کآمدند مادرزاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را | خدای تا که بفضل و کرم جاودان دهاد

همه عمارت از آنجا همی کرد | که آخرتست بقا نیست این بنیاد

اگر که تخم بیفشاند در بهشت بخیر | گدای خرمن دیگر کسان بود هر داد

امید هست که دشمن بود در بهشت بحور | که شهد آن مکارم زبخل خورشید

بروز عرض قیامت خدای عز و جل | جزای خیر دهادش که داد خیر جزاد

بگیرد باتن خود هر چه کرد از خیرات | همین حیاتش کس کز که کند بیداد

کسان نکوهش اجل کشته و بنده او | که حکم رانده وقتی عارست نهاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی | غلام بنده که کرد از گنه آزاد

ولیکن چون چنین داغ جگر سوز	نشاید کرد فریادی بدارند
ولی شاید که چون زان بگریند	روا باشد که مظلومان بزارند

فی المراثی

برفت آن گلبن خرم به بادی	دریغا سرو و فریادی و دادی
ز تاب چشم حسرت بین نگنجی	گرش سیلاب خون باران بدادی
چو شاید گشت دوران زمانه	نخواهد پرورید این نقش رادی
غباره گرد گیتی دگر بار	جهان صاحبدلی فرخ نژادی
خوش بد آن چنین [illegible]	مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیده تا [illegible]	چنین آتش که در عالم فتادی
نکو خواهان تصور کرده بودند	که آید پشت و دل را اعتمادی
ندانستند که تا وقت آن بود	که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نام بردار	که بستان را بهار و میوه دادی
که چشم بد از اندر کمین بود	که برد از بوستان نقش شادی

ایضاً مرثیه

پس از مرگ جوانان گل مخوانید	پس از گل در چمن بلبل مخوانید
کس اندر زندگانی قیمت دوست	نداند کس چنین حیفت مدانید
بحسرت در زمین رفت آن گل نو	صبا بر استخوانش گل دمانید
بیکی رفت از دنیای شیرین	ز آل لطف در ملکش نگه دارید

همچون شقایقم دل خونین بسینه بر	کان سرو نو برآمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه چون آمده [illegible]	آوخ چه حیف بود که تا استخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را	کز دل نشان مهر و دلستان برفت
چشم و چراغ قوم قبایل ز پیش چشم	برق جهنده چون بره و پیچان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست	لب را ازین حدیث که بیاد خوان برفت
ما کار دوران آخر هم اندوه غم	کو مرد بود و هنر از کار دوان برفت
اقبال خاندان شرف و برادران	جاوید باد اگر گل از خاندان برفت
[illegible] طفلان بحیث که [illegible]	وقتی خلاص یافت که از آشیان برفت
زنهار ازان شبانگه [illegible]	گر تو خبر نیامده از ما نهان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد	دارد دلم چه فایده دارد چو جان برفت
[illegible] تمام نگشتم و انجمن	این حیف بین که غم دل ز بیان برفت
سعدیا همیشه بار فراق احتمال داشت	این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قریبا که از جهان	بر دوستان شیخ خسرو صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر تن [illegible]	وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

ایضاً مرثیه

برگ تحویل می‌کند رمضان	بار تودیع بر دل اخوان
یار ناسیر دیده از دیدار	دیر ننشست نازنین مهمان
[illegible]	[illegible]

ای محمد گر قیامت می‌برآری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی‌دریغ | ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام | قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون این پاکان قلم رفتی قضا | تا قیامت برده باشد تیغ کردد کین
بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت | قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب | خاک نخلستان بطحا را کند از خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک | می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهودست و بی‌حاصل بود شستن به آب | آدمی را حسرت از دل وز دیده داغ از جبین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست | کمترین دولت مر ایشان را بهشت عنبرین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت | مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز | وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین
بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود | روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین
غالب مجروح اگر در خاک خون غلطید باک | تا شمان کاری مهمست ای برادر گاه کین
جوی کردان بر زمین کوی ... | در میان بحر روز و ... حال ادم
زود باز روی نجات ... | چون اجل آید نه خود تنها ... ادم
تیغ ... بر نیاید روز ... | شهر مرد برا که باشد مرگ ...

کتاب ترجیع بند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای زلف تو هر خمی کمندی | چشمت بکرشمه چشم‌بندی
مخرام بدین صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری روی | عاقل نشود بهیچ پندی
تلخست دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بجای من چو مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
گریم به امید و دشمنانم | بر گریه زنند ریشخندی
ای کعبه ز دور در آمدی است | تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر بحکمت | باری سوی ما نظر فکندی
یک چند بخیره عمر بگذشت | من بعد بر آنسرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت | از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن او ز حد برون بود | وآن شوخ ز اختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش | او نیز چو روزگار برگشت

بسیار ملامتم بکردند	کاندر پی او مرو که بدخوست
ای سخت کمان سست پیمان	این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند	بس عهد که بشکنند و سوگند
خاطر نرود به هیچ مطلوب	آنرا که گرفت با تو پیوند
از پیش تو روی برنتابم	همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه بر نزاد است	مادر به کمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت	شوقی آمد و بیخ صبر برکند
با دوست نصیحت حریفان	دانند و فراق کوه الوند
من جستم از کسی که دستت	از دوست به یاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی	این صبر که می‌کنیم تا چند
چون مرغ به طمع دانه در دام	چون گرگ به بوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود	بی بند بگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم	باری که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

امروز جهان نمی‌کند کس	در شهر تو مبتلی دگر بس
در دام تو عاشقان گرفتار	در بند تو دوستان محبس
با محرمی بیار خسته	من طرح نهادم از تنفس

چشمی که نظر نگه ندارد	بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان	خود را بهلاک می‌سپارد
فریاد ز دست نقش فرهاد	واندیشه که نقش می‌نگارد
هر جا که سهی قدی چو فرهاد	شیرین صفتی بود نگارد
نالیدن عاشقان مشتاق	تا پخته مجاز می‌شمارد
عیشش بکمند هوشمندان	گر سوخته خرمنی بزارد
کس بار مشاهدت نچیند	تا تخم مجاهدت نکارد
خاری چه بود بپای مشتاق	تیغیش بزنی که سر نخارد
حاجت به کسیست ما ندارد	کاو حاجت کس نمی‌برآرد
گویند برو ز پیش جورش	من بروم او نمی‌گذارد
من خود نه به اختیار خویشم	گر دست زند بهم ندارد

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست	غیر از تو بخاطر اندرم نیست
روی می نهی که پشت آیم	وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام انسم	هرچند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری ز آدمی زاد	گویند که هست باورم نیست
دل از همه خلق برگرفتم	جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی	بی کوشش و بخت یاورم نیست

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن
دور از کس مست نخواهیش — در پیش ز حسرت از غم من
ای قبله عاشقان مشتاق — گر باشد آن کسی که با من
بیار کس آنکه جان شیرین — در پای تو ریزد او لا من
بخشم که شکایتی نخواهم — از دست تو پیش پادشاه من
کان بخت و یا دست چه کنی — جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست — گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت — دست از تو نگیرم رها من
جز وصل توام حرام بادا — حاجت که بخواهم از خدا من
گویند ازو نظر بپرهیز — پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یار بی — ای یار صبور بوده تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم — انگشت نمای آل آدم
احیای روان مرده کارا — بوئیت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد — بر جسم شریفت اسم اعظم
محجوب منی چه دیده رایت — ای سرو روان به ابروی خم
دستان کرو داری ای پریزاد — بی دل بری بجنت معظم
تنها نه منم اسیر عشقت — خلقی متعشقند و من هم

[illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

دردا که حبیب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دیده چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام او فتان و خیزان — یکباره بسوزد وار بانم
گر لطف کنی بجای اینم — ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدور عمری — یاد دهنت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم — اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاد دارئی ندارم — وز دست تو قطعی ندانم
عاشق بجهد ز پیش شمشیر — من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن — به زان نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

این برگ گلست یا بناگوش — یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو منی روا نباشد — با قامت چون تویی در آغوش
من مرده ندیده ام کله دار — من سرو ندیده ام قبا پوش
زان رفتن و آمدن بکامم — سیمابی و میبرد من از هوش
روزی دهی بخنده گفتا — پند دهن تو گفت خاموش
خاطر چه زنید و توبه میرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بگذار دهان که پاسخ تلخ	گویی شکریست در مذاقت
در کشتن خویشتن بکوش کن	باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و جمعی	پروانه صفت در احتراقت
تو خود ز کدام خیل و حشمی	تا خیمه زنیم در وثاقت
با غیرت صحبتی و یکسو	بیشی بطرب و ما را طاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت	در پای و نمیرسد بساقت
تو مست شراب خواب و ما را	بیخوا بکشت در نیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست	نه طاقت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم
هر دل که بعاشقی زبون نیست	دست خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقان را	بر چهره دوان سرشک خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت	خو خا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود	کت آتش دل در اندرون نیست
عاقل داند که ناله زار	از سوزش سینه بیرون نیست
تسلیم قضا شوم کزین بند	کس را به نجات رهنمون نیست
گر باشد و گر معاف دارد	در قبضه او چو من زبون نیست
دردا که دوا نبود هرگز	یا بود و بخت من کنون نیست
صبر از تو بکنم چه چاره سازم	آرام دل از یکی فزون نیست

ور دل ز قبل تو چین دارد دست	زنهار ز طرف تو مکش زبان کن
سودای تو آتش جهانسوز	هجران تو درد خانمان کن
روی تو چه جای سحر بابل	موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس ازین سخن که وصفش	دامن بنهد به دست ادراک
خاک ار چه بسی هوا بگیرد	هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند	ای چشم و چاره نیست الا اشک
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم
بربود جمالت ای مه نو	از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو بجا وی	گر جلوه کنان چنین روی رو
دستی بزنت نهاده بر دل	چشمی ز پیت فتاده در کو
بازار در عاشقان درهم	با از دل طالبان بردن نو
با مشک ختن جفنی و سنبل	از خلق محض الو
زین جور که گفت عرش بیت	بنیاد وجود کن و رو
با من چه چوی که معشوق	نگرفت حدیث نیک جو
گفتم که کنم میان کوردی	بینی که بخلقی شوم نو
در سایه شاه آسمان قدر	در طلعت آفتاب پرتو
از لفظ من این حدیث شیرین	گوی رسد به گوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

بازآیم اگر دهی اجازت	ای راحت جان من و گر نه
بنشینم و صبر پیش گیرم	**دنباله کار خویش گیرم**
در عهد تو ای نگار دلبند	بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان ضعیف آرزومند	زین بیش جفا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده‌ام هیچ	منظور جهانیان و محبوب
دیگر نزند به هیچ مطلوب	خاطر که گرفت با تو پیوند
دور از تو فراق خفتنم بخت	پیش تو زبان گفتنم بند
در پیش تو راه رفتنم بخت	همچون مگس از برابر قند
ما را هوس تو کیمیا سوخت	پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت	شوق آمد و بیخ صبر برکند
دوران تو نادر اوفتادست	کاین حسن خدا بکس نداد است
در هیچ زمانه نزادست	مادر بجمال چون تو فرزند

ای چشم و چراغ دیده بشتاب	تو فارغ و من چه مسکینی آهی
این بود که مهر بردیم تا کی	وین صبر که می‌کنیم تا چند
هر لحظه بیا و آه گرم دود	فریاد و فغان نمی‌کند سود
دمسازم و مصلحت چنین بود	بی‌صبر بنجد و آه می‌بند
دل رفت و عنان طاقت از دست	سیل آمد و ره نمی‌توان بست
من بیستم از کس دگرست	از دوست جدا و دوست خرسند
مهر تو نگار کس نه دوخت	بر من رقیبت تا فدست
با دوست بگوش من فتادست	وا اندوه فراق کوه الوند
دل در طلبت برفت و دیدم	جان نیز طمع کنی بیستیم
مستوجب این و بیش ازینم	باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم	**دنباله کار خویش گیرم**

تمت الترجیعات بعون [illegible] الکاتب

۳۳

۲

سلطان نظر کند به مجرب بیا | با دوستان خویش تقوی کند جا تو
حیف است اگر به دیده ... | از بهر قدم که جهد آن برده نقش
چند احتمال که قوای ... | من بیش از این نتوانم زر و ...
عیبش مکن که ... | ای خسته کاه ... چه دار ...
الا دعای دولت سلطان ... | در قربتش کشته ...
بد خواه را جزا ده ... | یارب دوام عمر و جهش ...

وانکه گلوی دشمن دولت کند چو ...
فراش ادهاب در بارگاه را

یاد وقت بهاری ... | ای سبکتر ... آن ... الکام را
بجان لب ... کرشمه کام را | بلبل ... گرفته ...
گر عهد ... نتوانم این ... | هم تازه ... ما شاد ...
جز سر ... از این ... | گر پای ... ترتیب قرب ...
... | چون بخت نیک انجام ...

سعدی علم شد در جهان ...
... حکم ...

از بر ... آمده ... | ای نفس خرم باد صبا
... بلبلان چه خبر ... | ...
... | بر سر ... الحرب

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر به نام ایزد دانا | صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم | صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده‌نوازی | مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش | روزی خود می‌برند پشه و عنقا
حاجت موری به علم غیب بداند | در بن چاهی به زیر صخره صما
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی | برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل | نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق | از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش | از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش | حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز | حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بارخدایا مهیمنی و مدبر | وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن | با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت | ور نه کمالات وهم کی رسد آنجا

که حال تشنه نپاید که بخت گاه کرم / ز نخل خانه برآمد نشسته سودا را
به ساعت نفس آرد که کشته بودم / خلاف من که بکردی به جرم جایی را
نه بخت عشق نه آنکه سخن در هم عمر / بر آن گرفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / گر از صنوبر خوشتر ندیده جایی را
سری به کلبه بیچارگان فرود آور / چنین قدر که نبوسد خاک پایی را
قبای خوشتر از این در بدن نخواهد بود / بدین صفت که تویی در بهار جایی را
اگر تو روی بپوشی چنین لطافت حسن / دگر ببینی از پارسی نباید سایی را
نه بیگانه تو بار فراق بر دل تنگ / گو پشت برد شکست آبگینه‌ای را
اگر تو جور کنی رای ما دگر نشود / هزار شکر بگوییم هر جفایی را
اگر بیت نباید چنین وفا دارد / گو زنگ همی نه به عهد وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند / عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را

بدین صفت که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ خوبان نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
به دوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند به نادانی / عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی / چو دل به عشوه دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمان است / که آخری بود آخر شبان یلدا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را
باور از مات نیاید تو در آیینه نظر کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد / به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان / چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را
آرزو می‌کندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بی‌سر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق روی نکویان / خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده به رویت نگرانست ولیکن / خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

برخاستیم و نقش تو در نقش جان بکو	هرچه که رست چستو بیاشد نشست
با چون خوی از رخش اگر بچه بکد	ما تو و شکسته ایم چه باشد شکست
جرمی کرده ام که صحبت نکند	مردم بشمع می شکند ترک رست
شکر خدا بود که آن ب افا نکرد	شانه کرد تو شکند بت پرست

ست شکست کر به بر باد
شکل تو از سر بیاد پست

روی تو خوش نماید آینه	کاینه پاکیزه است روی تو زیب
چون می روشن از آبگینه	تو چمیل از جمال ما بی تو شیدا
هرکه دمی با تو بود یافته	از تو بیاشد هیچ روی شکیبا
صید چاپ ان سر از کمند	ما همه صید در کمند تو عمدا
چه پرسیکن کر مهر بت	گر بکشی تیر در بدکر جا
جز تم آید از تو شکایت	ورد احباب نیز دم با طب
بر می جان تو رحمت که شمع	بس نیز و هرا اندران ثرنا
گر و شکر خنده آستین فشان	هرکسی طوطی شوند شکرخا
لب شیرین اگر تش شنیده	ما خیالش طمع کشنده بگوا

مرده بشارت باغ تو سعد است
دست فرو ما یکان نه پیوند

زاهد از پرده نستم شما پاره آن	اول براسیراب کن و انکه بده جام

تو بچه‌ای دل ستاش بهر ما برکی	گر بیک کان بی سعد خوان بتوا
من ازو تو بش که تا کم کردی حرمت عشق	معاف و دست دارند قبل اعدا

دین دوش که تو بی بهرار چون سعید
جادو بدو تو سیب دل بکن بیدا

دی قسی دل تو در بست بر زلف بیتا	بیش دعرب او آدمی برد لود ریگها
گر نظر از دل جیل که جای وی دی گل	تا یاد تو آیخت دم از یاد بدرت آنها
ای مهر تو بر دلت وی مهر تو بر لب	دی شور تو در سر باد دی سوز تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم	بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آن را که چنین دردی از پای درانداز	باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید	ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هرکو نظری دارد با یار کمان ابرو	باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند که سعدی چند این بس حسن عشقش
بگویم و بعد از من گویند بدستانها

دف طرب خوش بستم آن لطف را	شب چاره انجام می عطرب سار آن
امشب که بزم عاشقان از شمع روی او	رخسته تا بود جز رندان شاهد بار
جنت نوشت در وب دلها بادکی	یارب که داده است آن ترک تیرانداز

مرا همه شب نمی‌برد خواب | ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند | وز حله به کوفه می‌رود آب
ای سخت کمان سست پیمان | این بود وفای عهد اصحاب
خار است به زیر پهلوانم | بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان به دوست | چون روی نمازگران به محراب
من تن به قضای عشق دادم | پیرانه سر آمدم به کتاب
زهر از کف دست نازنینان | در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان | دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان به هیچ کشتن
الا به فراق روی احباب

ماهرویا روی خوب از من متاب | بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی | وین نپندارم که بینم جز به خواب
از درون سوزناک و چشم تر | نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف | ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن می‌گوید و دل می‌برد | او نمک می‌ریزد و دلها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست | تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنین تن پیرهن | ظلم باشد بر چنین صورت نقاب
خوی به دامان از بناگوشت بچکد | تا بگردد دامنت بوی گلاب

ایضاً له

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

او میانه روی دارد و نیم از زلفت دهان | چون کمان حاجبان ابروی دارد و پر عجب
از عجایبهای عالم می‌دارد چیز عجب | جمع می‌بینم چنان دور روی آدمی عجب
ماه و پروین تیره و مهر پیش و قوس نگار | سرو و نرگس سیب و گل بر زنخ ای وصل زینب
بان خطی شمع و سیل ثمره و تیره و نور ما | شهد و شکر تنک شکر در و لولو ناز و سیب
معجزات شیخ پیغمبر بر دوش | احمد داود و عیسی خضر و الیاس و شعیب
ای صنم گر من بمیرم چشیده زان لبان | واو گر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن گفتند شیب
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است | وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که در وهم سخندان آید | مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت | عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار | هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست | نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
همه کس را به تو این میل نباشد که مرا | کافتاب تو و کوتاه نظر مرغ شب است
خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد | گر چه راهم نه به اندازه پای طلب است
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست | اجلم می‌کشد و درد فراقش سبب است
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت | گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است
لیکن این حال محال است که پنهان ماند | تو زره می‌دری و پرده سعدی قصب است

ایضاً له

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ور هست اگر چراغ نباشد منور است
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
این دم که می‌زنم ز غمت دود مجمر است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است
شبها که بی تو ام شب گور است در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار از این امید درازت که در دلست
هیهات از این خیال محالت که در سر است

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
کر چو من کشته درین کوی بسی افتادست
خبر من برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
پای بند و تحمل چه کند گر نکند
انگبین است که در وی مگسی افتادست
همه کس عیب هوس باختن ما نکند
مگر آنکس که بدام هوسی افتادست
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

بقد تو زیبا نبود سرو به [illegible]
با روی تو زیبا نبود مه به لطافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن
باید که ز سرکش نبود هیچ مخافت
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود
تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت
سعدی هوس روی دلارا [illegible]
بگذار که روزی بکشندت بظرافت
از پی چو گرفتار شدی [illegible]
دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

اینکه تو داری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر
هست به نزدیک عاقلان ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
آن همه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین از تو خیره بمانند
گر بروی در حساب گاه قیامت
این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادت است و سلامت

آن ماه دو هفته در نقاب است
یا حوری دست در خضاب است
وان وسمه بر ابروان دلبند
چون قوس قزح بر آفتاب است
ای شهرهٔ شهر و آفت خیل
ما منظرک [illegible]

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را	مرده بینی کرده و تیمار کز بار آمده است
آنچه بر من می‌رود از دست ای آرام جان	با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
نی که چون نالیدمی در مجلس آزادگان	وز من بیچاره کز بر دی غم بسیار آمده است
نیست روزی کز پی آن چشم خواب آلود تو	تا بر شبی خواب آید چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن بنانست	وین شکل لطیف از آن دهانست
این بوی عبیر آشنایست	از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه برگرفتم	گفتی که سر گلابدانست
قاصد که اگر هوای عشق بود	گویی ز تو مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست	وین خود چه کنایت بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین	کز منطق آن شکرفشانست
این خط به زمین نشاید انداخت	کز خدمت ره آسمانست
روزی برود روان سعدی	کاین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن آنکه چون روانش
از تن برود سخن روانست

این باد بهار بوستانست	یا بوی وصال دوستانست
دل می‌برد این خط نگارین	گویی خط روی دلستانست

سر قلم قدرت بی‌چون الهی	در روی تو چون روی در آیینه پیداست
ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا	حلوا به کسی ده که محبت نچشیدست

با بغضه باران بلا بر سر سعدی
لعنت اگرش خاطر ... بگزیدست

امشب به راستی شب ما روز روشنست	عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ	یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر	چشمم که در سر است و روانم که در تنست
گر من ز محنتت که ستم می‌کنم بتول	تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر	ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست	دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق	هر جا که می‌رود متعلق به دامنست
شیرین چو در نمی‌رود از خانه بی‌رقیب	داند شکر که دفع مگس باد بیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار	با من همان حکایت گاو و دهل زنست
باران شاه راحت اهل زمین نگار	کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

طبع رفیق چند بپوشد حدیث عشق
هر چه آن به گنجینه بپوشی مبینست

این باد روح‌پرور از انفاس دلبر است	وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان	وی صبح راستگو مگرت نامه در بر است

چون داروان اهل اقصی اجتبا | وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند | دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده | بوده و نارسیده و درمانت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود | شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید | یک کاسه شوربا و دو نانت آرزوست

سعدی در این جهان که تویی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

چو تو حرامی بملکوت نشست | حیف بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد | گر بهلی باز نیاید بدست
هر که در افتاد به نزدیک نجات | وانکه درآمد بکمندت نجست
ما بتو یکبار مقید شدیم | مرغ بدام آمد و ماهی بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت | وین چه نمک بود که ریشم بخست
صبر در این کار برست و گریخت | عقل در این وقت بکلی شکست
بار مذلت بتوانم کشید | عهد محبت نتوانم شکست
این رمقی نیز که هست از وجود | پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد | سجده بصورت نکند بت‌پرست

میخ خرمش بکمند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم | گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبون اندر کمندیم و زبان خلق دراز | گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
قادری بر هر چه می‌خواهی بجز آزار من | زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش | حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه | ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبم مکن | بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
آخر از زلفت بیاد ای اکثر وصل | آنکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ای که بی تو صبر و قناعت | باید که بشنوی کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرمی چه غم از دشمن خونخوار | کو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه عیب اوست کند هیچ نگوید | قندست ولی دارم به از ذل شفاعت
از هر چه تو گویی بنخوت نشکیم | امکان شکیب از تو محال است و قناعت
گر بنده روی تو بیازار برآرند | نقاش ببندد در دکان صناعت
چون برگ درخت آمده و روی تو | خود شرم بیاید ز تو از تنگ لطافت
ارباب وفی محبت یاد کرد گر | چون زینت نیاید بکمند آمده مردم
انصاف بیابند که من خسته رنجور | بیدار شده و باشم و از شمع جماعت
لیکن نتوان کرد چو وقت تو فراغت | با گردش ایام بیاز ری نتوان

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست / صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی در اوست

گر خیال یاری اندیشد باری چون تو به / در هوای دوستی از زنده باری چون اوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آنم گو بزن / ابروی چون ماه تابان در خرابات [illegible]

شایدش دامان و کفش ارزد هر دو چشم / تا ورش بالا و [illegible] هیچ دوست

تا بجو باز آییم آنکه وصف [illegible] / از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

جیب پیراهن دریدن میکنند مردم ز دست / [illegible] که پیراهن [illegible]

خاک شیراز همیشه گلشن و آب خوش / ابر مروارید باران در هوای خاک اوست

[illegible] / مدعی در گفتگو و عاشق اندر جستجو

هر کرا گنج [illegible] آمد دست از دوست [illegible] / کانچنان شوریده دل با [illegible]

چشم اگر با دوست داری ابرو یشش کن / عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم / ترا بدیدم و بازم [illegible] چشم ارادت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی / هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

ز ترس من چه کند [illegible] بکشتنم / گر چشم [illegible] بچراغ [illegible]

خیانتی که بکردم اگر درست نباشد / فراق روی تو چندین بس است حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن / کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

[illegible]

پادشاها گدایی بر [illegible] / کو درین ره [illegible]

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست / هرجا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان / نهیست نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم / تا روی نبیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت / در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد / آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بیحساب سعدی / گویند خلاف رای داناست

از ورطه ما خبر ندارد / آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست

هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند / ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست

دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست / وان خال بناگوش مگر دانه دامست

برخیز که در سایه سروی بنشینیم / کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست

با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

[illegible]

[illegible]

متقی می‌شوم که دل ندهم / معتقد می‌شوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی‌طاقتم چو مور ضعیف / می‌کشم نفس و می‌کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی‌تو برگیرم / تا نبیند فراق دیدارت
تو تولا و دوستان مشتاق / تو گرفتار و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب‌آلود / چه غم از چشمهای بیدارت

تا دستها کمر نکنی در میان دوست / بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید / شوری که در میان منست و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا بکشت / خونش ز بخت ابروی چون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند / و آنهم برای آنکه کنم جانفشان دوست
روزی بجای مرکب تازی در آتشش / گر بگذرانه باز نپیچد عنان دوست
اسباب کام من که برآید درین طلب / باشد که نام من برود در زبان دوست

[illegible]

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است
زان کو که بحر آتش اگر خوانیم ز لطف / رفتن بروی آتش از آب خوشتر است
زهرم مده ز دست رقیبان تندخوی / از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
سعدی اگر بکوشش و جهدت نمی‌رود / خلوت نوشتن قصهٔ اصحاب خوشتر است

هر باب از این کتاب نگارین که برکنی / همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت / مویی نفروشم به همه ملک جهانت
شیرین‌تر از این لب نشنیدم که سخن گفت / یا خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری به من انداز / باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگیری و گر روی بپوشی / من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت
بر سرو بپاشی رخ چون ماه منیرت / بر ماه بپاشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی / بسیار بگفتیم و بگوییم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارد چو ببیند خفقانت
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی / سودی به جهانی برسد گر بنمایانت
بازآی که در دیده بماندست خیالت / چندین که بخاطر بگذشت نشانت
بسیار بباشد که دل از دست بدادن / از جان رمقی دارم و هم در پی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی بشنیدم / خرم تن سعدی که برآید به زبانت

[illegible]

[illegible]

نظر بروی تو صاحب دلی نبیند از دور	که پیدا نشد بکمند چه جای خاست
غلام همت شکرلبان و شیرینم	نه آن بدان که نظر می کنند پنهانست
بیا که گر همه هر گرد و که بخت با	وای بگان از خشم بد نگهبانست

بخاک پایت اگر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانست

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست	که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد	خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست	من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست	بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت	اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید	کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول	معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی	چو فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید	که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی	که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

[illegible]

[illegible]

سرو ما با جمله زیبائی که هست	پیش اندام تو هیچ اندام نیست
هیچ از من پرس سوز عاشقی	از کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست	هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگام از ره می‌برد	ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی بتنها تنها فدات جانست	مدهوش میگذاری یاران مهربانست
در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی	گر حسن خود بماند انگشت بر دهانست
قصد شکار داری یا اتفاق بستان	عزمی درست باید تا می‌کند عنانست
ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن	تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانست
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی	ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانست
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد	پیکان غمزه در دل ابروی چون کمانست
دستت چرا نگیرم تو پادشاه حسنی	خوابش حرام باشد بر چشم پاسبانست
[illegible] با وصلت ار نشیند	مرغی لبی تر از من باید هم آشیانست
من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم	بگذار تا بمیرم بر خاک آستانست
[illegible] دوستان [illegible]	جنگ نگاه دارند از فتنه زمانست

سعدی چو دوست داری آزاد باش و ایمن
ور دشمنی بباشد با هر که در جهانست

[illegible]

بجز از دلبر پای تو گرفتم دستت
باز بینه بکن این جور که دشمن نکند
دوست دارم اگر لطف کنی ور نکنی

جز از شمع و اندیشه روشنایی
در جهان ... بجز ... اسلام
به دو چشم تو که چشم از تو بجانم نکنم

سعدیا ناخوش ... باشد
هر که گوید که دلم هست دلارام تو نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
یار دل برده دست بر جان داشت
دیده در سیل خون در دامن
گوییا آستین مرجان داشت
درد هجران شب ... نمود
در شب یلدی چه درمان داشت
می‌پنداشتم که روز نشود
تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودست
باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت
گل نه تنها منم ربوده عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برون افتاد
چند شاید به صبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت
که یکی دل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار جانان برگرفتن مشکلست
هر که ما را این نصیحت می‌کند نا قابلست
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما در دلست
بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست
چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجلست

از روی شاهد مهرت ... گوز هراست
آن کام و دهان و لب خندان که تو داری
گر خون من بجمله عالم تو بر ...

وز دست شاهد هر ... که مرهم است
عیش است ... که جهان
اقرار می‌کنیم که جرم از طرف ماست

تسلیم ... که باشد
در سر ... دوست ...

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچه صورت بدیعت
عنوان کمال حسن ذات است
لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمهٔ حیات است
بر کوزهٔ آب نه دهانت
بردار که کوزهٔ نبات است
رسم تو بسحر غمزه دوست
دعوی نکنی که معجزات است
زهر از قبل تو نوشدارو
فحش از دهن تو طیبات است
عهد تو و توبهٔ من از عشق
می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است
ما خود زده صوفیانه بدیم
در شهر که مبطل صلوات است
آخر نگهی بسوی ما کن
کاین دولت حسن را زکات است
چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فرات است

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
و اندر آن کس که بصر هست که حیران تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق
خود کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست

گر زهی تنگتر از دایره امکان دو کون
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست
یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست

دوری از حضرت دیدار تو دارم که حبیب
عاجز آمد که مرا چاره ز درمان تو نیست

ای گدای کعبه مقصود کجا افتادی
گر تو را ز هیچ طرف حد بیابان تو نیست

گر براند چه کند بنده که فرمان نبرد
ور بخواند همه از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست بر آن کس که بزندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است
ملک درویشی ز هستی خوشتر است

عقل بهتر می‌نهد از کاینات
عارفان گویند مستی خوشتر است

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق‌پرستی خوشتر است

چون گرانباران بسختی می‌روند
هم سبکباری و دستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرمان نماند
بنماید تنگدستی خوشتر است

ردیف دال

مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

است بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتاده‌ایم مسکین
حاجت دام گستریدن نیست

بخداوندگاری افتادم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست در خون دوستان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خام مپز
سیب سیمین برای چیدن نیست

زمن مپرس که از دست او دلت چونست
از او بپرس که انگشتهاش در خونست

اگر حدیث کنم تن درست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده در ره بیچاره‌ای که مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی
که بامداد برویت تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
بزرگ حسن تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کجا ملامت عشق بر کردار
مرا بهر تو گویی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی کند که می‌نخورند
بیا که چشم و دهان تو مست میگونست

کنار سعدی از آنروز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

[illegible]

بی بخت خداوند عقل و نشنیدم | که دل بغمزه خوبان ده که سنگ است
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را | بدوستی که نگوید بجز حکایت اوست

بآب دیده خونین نبشته قصه حال
نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

شراب از دست خوبان سلسبیل است | وگر خود خون میخواری سبیل است
ندانم رطب را چاشنی چیست | همیدانم که خرما بر نخیل است
سرانگشتان صاحب دل فریبش | نه در حناست در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید | که ما را بند بر پای رحیل است
هر آنشب از فراق روی لیلی | که بر مجنون رود لیلی طویل است
کمندش میبرد دانه بی شکیبی | چه با ما را نپرسد چند میل است
نه دیر است آن لب بسته خطیب | نه نزدیک است آن بگذار و کمیل است
چو مور افتادگان خیزان ز رفتار | وگر خود راه او بر پای پیل است
حبیب آنجا که دستی بر فشاند | محب گر سر نبخشد بخیل است
اگر چه ما بطاعت شرمساریم | از آن ناکردنی که آید جمیل است
بمیل دوستان گر ز بادبان | ولیکن شاهد ما بی بدیل است

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشق است دیگر قال و قیل است

شب فراق که داند که تا سحر چند است | مگر کسی که بزندان عشق در بند است

[illegible]

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

دلا ز نوبت سعدی بالکمری دمجوی
نه بنجال ار بود بری پیاده سابت

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست | بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم | ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم می کند مملوک خود می پرورد | ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست
هر که را خاطر بروی دوست رغبت می کند | بس پریشان باید بودن چون موی دوست
دیگر از جانب اگر زحمت دهد ما را اینست | دوزخ است از ما نه و پیوسته ما ابروی دوست
هر کسی بجوشش جولان معنی می کند | تا کرا خواهد ادخال در کوی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را | این عقوبت بس که بیند دوست هم زانوی دوست
هر که را دل با صحرائی و باغی میبرد | هر کس از سوئی بدر رفتند و عاشق سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی بدستان یا گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست | هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست | نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که بر آمیخت بسنگ هم عشق | که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح | نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست | سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت | یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست

[illegible]

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت | که قرار من دیوانه شکیبا برفت
باد بوی گل بلبل بگلستان آورد | آب گلزار بشد رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت میکردند | چون بدیدند زبان سخن از کار برفت
بعد ازین جهد ملامت نکنم رندانرا | که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال | برفت کز سر من این هوس و پندار برفت
اگر ای دور جهان بسته انفاس توانند | چو خط داشت که بر گوشه چون ماه برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود | که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید | دلش از دست برون شد بزنار برفت
پیش تو مردن ازان به که بس از من گویند | نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان ای سعدی | که بهلو تو ز نیش بر خار برفت

کس ندانم که درین شهر خریدار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه | شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که تراسیند و عاشق نشود | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر | که همه عمر دعاگوی وهوادار تو نیست
همه گفت و لیکن چکنم گر نکنم | چون گریزم که بشیرین بکم یار تو نیست
آدمی نیست که عاشق نشود بجانت | آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
من سری دارم در پای تو اندازم | خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

در ابیات

شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان | تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
کرم بگو که چه چیزی شکسته دار بمیخ | فلک شوم بیزر کیه و مشتری بسعادت
چابک که بچشم کدام زهره دیدار | بدوم که چو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق بباید | گرفته‌ام من فال بهر دوست ارادت

اگر جفا زند سعدی بجای دوست براندند
زهی چو تو که نام و مرتبه شهادت

کدام چو زلف یار پریشان در هم است | چشم نبایستی ابروی دلدار بر هم است
غم ترشی نخورن دلم نوش کرده است | ای شادی کسیکه درین دوره خرم است
زنجیبان که سیده دل من اندر پی | انصاف ملک عالم عشقم مسلم است
دانم جمال روی تو در چشم من بر کشت | آیا که کاست آنکه همه روزه ز برنم است
خوای چو روز روشن دانی تو حال من | از تیره شب مپرس که او نیز محرم است
ای کاشکی میان منی و دلبرم | پیوند این چنین که میان من و تن است

در ابیات

شنوده است که بعد از تو مرا یاری هست | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بجنه سر زلفت نه من افتاده‌ام و بس | که بهر حلقه موی تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که چشم که از عشق دوست کوید | تا ندیدست ترا با منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت / وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

بقیاس درنگنجی و بوصف در نیایی / متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت

اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی / نه چنان که بنده باشم همه روز در رکیبت

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند / مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت / بدر آ وگرنه آتش بزنیم بر حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن / چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی / که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی / بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو چیزی در میان هست / وگرنه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان / وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت / رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح حسنت / ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن / اگر بالین نباشد آستان هست

ندانم قامتست این یا قیامت / که میگوید چنین سروی روان هست

توان گفتن بمه مانی ولی ماه / نپندارم چنین شیرین زبان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان / نه بازاریست کانجا قدر جان هست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

غالب آنست که آن دل چو حدیث / [illegible]

همه عالم بجهان بازی [illegible] / نام سعدی که در زنجیر [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

هر که خصم اندر او کمند انداخت / بمراد ویش بباید ساخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد / نقره فایق نگشت تا نگداخت

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت / که نه دنیا و آخرت درباخت

آنچنان شکر عشق میگویم / گر کرم دل بسوخت یا بنواخت

سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست / تحفه روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت / کاین همه شور در جهان انداخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت / چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت

یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم / پرده برانداختی کار بإتمام رفت

مه نتابد بروز چیست که در خانه تافت / سرو ندیدم ببام کیست که بر بام رفت

مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق / خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

عارف مجموع را در پس دیوار صبر / طاقت صبرش نماند ننگ شد و نام رفت

گر همه عمر خویش با تو برآرم دمی / حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت

هر که هوا پخت با [illegible] / آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان / راه بجایی نبرد هر که باقدام رفت

[illegible]

و له

از رنگ آفتاب جمالت بپوست تاب | هر ماه و دیدم چو ابروان توست
ای باد ... پرور از انفاس ... | گویی کمر ز زهره عنبرفشان توست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان توست

گفتند میهمانی عشاق می‌کنی
سعدی به بوسه‌ای ز لبت میهمان توست

ایضاً

... نگاری است که چندین کمان ساختند | یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوس ساختند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگشت | لیکن هیچ کسان در طلبت ... ساختند
ای قبله سالار چنین بخت چرا | آنکه که در کوه دگر باز بپا ساختند
صد مشعله افروخته کرد ... | وان نور تو ... دیگر مقتبس ساختند
من طالب لیلم تو ... داری و محبت | ویحان همه طالبند که پیش تو کس ساختند
آن کس که شب آرام نگیرد ز تلک | چون ... که حاجت نفس ساختند
وان کاو به بیدار چنین ... | سوگند تو آن خورد که ... ساختند
... که جان می‌رود از دست و ... | حیف است که طوطی ز ... ساختند

در عالم من ... که نزدیک تو باشم
بیگانه ... از دور دعا کرد بر ساختند

بنازم ایزد ... اقبال ارم | ... بخت همیون ... شود
خداوند فرمان ملک سلیمان | شهنشاه اعظم اتابک محمد
مبشر زمان ... | گزین خدا یاور دین احمد

ایضاً له

... دل ... صدف وار | هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران ...
شور از ... برآورد

چشم و چیت اگر این صورت بود و یار ... | نه چنین صورت و معنی که تو داری دارم
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند | تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد | مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید | حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس | که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز | خواب می‌گیرد و ... بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری | گر نپوشند تو آن ... بیزارند
علم الله که حیاتی ز غم عشق ... | بلکه آن ... بیدارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی | باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

تا رسانند ... که گل می‌شکفد
بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

دو دوست ... اگر همه ... | کاو ... چنین ...
ای ... | ... با ...
... | ... کنند
... | ... کنند

وله

[illegible]

توانگران که بجنب سرای درویشند | هزار دوست که هر وقت آمدند چه بیشند
تو ای توانگر حسن از غنای درویشان | خبر نداری اگر خسته‌اند اگر ریشند
زما چه خیزد که یکی از غمت بجان آمد | که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
رها طلب بکلی ز خویش مردان | که دوستان وفادار بهتر از خویشند
هر آنچه لب بشیرین جواب تلخ دهی | چنانکه صاحب شهدند و خار نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده‌ئی سعدی | که ترک هر دو جهان کرده‌اند و درویشند

نه چون منند و تو مسکین حریص گندم دوست
که شیخ بر سر منبر در بند دار و درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند | جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد | علی الخصوص که پیرایه بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی | نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط | ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را | که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار | که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشته عشق | بترک بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت یکی میوه‌ئی نمی‌آری | جواب داد که آزادگان تهی دستند

وله

[illegible]

وله

[illegible]

تا بتماشای باغ میل چرا میکند | هر که بمجلس درست قامت سرو بلند
عقل دو بینش است کمان ابروان عشق | قوت بازوی عشق پنجه صبوری کند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد دیار | هر که چراغی کشید گوش ندارد بپند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون | تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که نیابدش چون تو یکی در کنار | بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد نبید | در نظر دوستان نیش نباشد گزند
آنکه سرش در کمند جان بدهد بی مراد | می‌نکند التفات آنکه بدش میکند

سعدی اگر عاشقی عشق گران است و دوست
باک ندار از آنکه بخر نیاید کمند

دو دیگران مقیم از چه بپرهیزند | گر لحظه آن ارادت بکویم گذر کنند
گر روی بپوشی وگرنه کم نکنند | کز اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بجبر جامه صوفیه پاره میکنند | که بنگاهی دوستی هم نیا میکنند
رفت از دست دوست بدست آرزو دیگر | هزار فتنه چه غم باشد از برای
مرا چو با تو که مقصود دو جهانی هست | دوست که همه عالم بجنگ بر خیزند
اگر چه گفت سعدی متاع زریست | حلال باشد نوشیدن که دوستان
طریق سر بعزت است نه | که از تو صبر باشد که از تو گریزند

شاید این خلعت بچون که بنالش دارم | در دل اندیشه و در دیده خیالش دارم

[illegible]

[illegible]

سعدی بیچاره که محنت سوخت کرد
بود در بستر که از خانه برات

شرف مرد به جود است و کرامت به سجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو / که محال است در این مرحله امکان خلود
ای که در شدت فقری و پریشانی حال / صبر کن کاین دو سه روزی به سر آید معدود
خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش / که عیون است و جفون است و خدود است و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروز است / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان / خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر / که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
از ثری تا به ثریا به عبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نا متناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده از این در نرود بی مقصود
قیمت خود به مناهی و ملاهی مشکن / گرت ایمان درست است به روز موعود

پند سعدی که کلید در گنج سعدی است
نتواند که بجا آورد الا مسعود

طرفه میدارند مردم صبر من بر داغ و درد / داغ و دردی گر تو باشد به بود از باغ و ورد
دوستی نبود که داغ مهر بر دل بر نخست / گر بدوزخ بگذرد بیند آتش را سرد
حاکمی گر عدل خویش کرد با ما کرم / بنده دایم از سر خود خوبی کرد با ما یار

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند / بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در طواف / هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند
ما به یک شربت چنان بی‌خود شدیم / دیگران چندین قدح چون خورده‌اند
زنده کاید چیست مردان پیش دوست / کین گروه زندگان دل مرده‌اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر که فراشان باد / فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
تا جهان بودست جویان گل / از بلای خار آزرده‌اند

عاشقان را کشته می‌پندارد خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

نشاید که خوبان به صحرا روند / همه کس شناسند هر جا روند
ملالت رفیق به صحرا ولیک / نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود / چه خواهند جایی که تنها روند
که خیزند از بامدادان گل / که از بانگ بلبل به صحرا روند
بر آرند فریاد عشق از خلق / گر این شوخ چشمان به یغما روند
همه سروها را بپیچید / که در پای آن سرو بالا روند
بیا هوشمندی که در کوی عشق / چو من غافل آیند و شیدا روند
بیاییم بر آستان سعدی / اگر شاهدان بر ثریا روند

[illegible]

عشق اینست که باشد چو بجنبد | تا جهانش نکند بر سر بر میخیزد
در بر روی دوست ... نظری افتد | در جهان فتنه سر بر بر میخیزد

سعدیا دیگر قلم پولاد کن
کاین سخن آتش ز پولاد برمیخیزد

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست | هر که در خانه چنین سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند | باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابروت خم کمان ماند و قدت راست چو تیر | کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید | ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
حجت آنست که روزی کمری می‌بندد | ورنه مفهوم نبودی که میانی دارد
آنکه گفتی برو اندر پی خوبان منشین | با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود | هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی از این بحر به در نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد | ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن | گر باد بوی زلف او از سرش با دی بصحرا میبرد
من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان | کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد
با یار بنشینم که دل با کس نه پیوندم دگر | دمبار ز خوبان ... ادیست و ادا میبرد

وله

[illegible]

امیدوار چنانم که کار بسته برآید | وصال چون به سر آمد فراق هم به سر آید
من از تو سیر نگردم و گر ... | جواب تلخ ز شیرین مقال شکر آید
برغم دشمنم امید دوست ما به بر آید | که خوش نشسته که نخواهد که آفتاب برآید
کلید دست بدر برده و نگار نگارا | امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
کرم چه بود نه عادت این غم و حسرت | وگر نه بلبل در خشک گل برآید
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو ما را | چنان شدم که جهانم بجهد در نظر آید
هزار فرقه خاصت زدیم و بازنگشتی | هنوزم آیت رحمت بطالع گهر آید

هنوز هست که روزی بکوه پشته بدیست
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید | جان رفته است که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان دیگرست طاعت تو | گر به چشمش نظری هست که آفاق آید
هر چه را فرصت هست ولیکن نه بسم | پس از آنم بکشد زهر که تریاق آید
سنگ هیچ نکردیم و طمع میداریم | که خداوند از آن سیرت اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند | روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
دیگری گر همه پیکر کشد جهان گفتست | ور تو مطبوع بود گر همه اعراق آید
سرو آزاد بجنبد که صفت بنگریستیم | گر اگر دیده ... شرح اوراق آید
چنو گر دهد ... سر قدم بر دل ... | آن چنانست که آتش بر عراق آید
گر وقت بکشد جان بو صالت بدهم | تو گر دیده ... اگر جفت و اگر طاق آید

ایضا له

[illegible]

ردیف ب

قلم بطالع میمون و بخت بد ننشاند
اگر تو خشم کنی ای پسر دگر خشنود

که نبود عبادت تو و بر پسر خوش
انگشته بود که آن جبین آن ...

معذرت که از هر کسی ... آید
درخت مقل نه غره ...

بسی بشد اطلاع ... شوان کرد
چنانکه شاه ... رشت شوان بود

سیاه زنگی هرگز شود سپید
سپید روی هرگز شود سیاه ...

سعادتیکه نباشد طمع مکن سعدی
که چون نگاشته باشد ...

قلم ... اگر ... بقضا
وی دگر نه ... بود

اگر مرا آرزو دست دهد میسر شود
وین چه مراد در سر است عمر درین سر شود

تا تو ... ... [illegible]
در ... ... در طلب سر شود

... [illegible]
زان همه آتش ... [illegible]

ای نظر آفتاب صبح ... [illegible]
گرد در دیوار ... تو منور شود

... دوست دار بر طرف ... [illegible]
حقه ... [illegible]

هوش ... عشق ... [illegible]
من ... [illegible]

که تو ... [illegible]
... این فلک ... شود

هر که ... [illegible]
هر که کند ... [illegible]

چون ... شود در دل ... [illegible]
... [illegible] هر چه مصور شود

پر تو خورشید عشق ... [illegible]
... [illegible]

ردیف دال

سعدی تو ... [illegible]
... [illegible]

ای ... [illegible] جانم میرود
... [illegible] میرود

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
چون ... [illegible]

... [illegible]
در سینه ... [illegible] میرود

... [illegible]
گر عشق ... [illegible]

... [illegible]
وین ... [illegible] که دل ... میرود

... [illegible]
... [illegible] میرود

... [illegible]
این ... [illegible] میرود

... [illegible]
گرچه ... [illegible] میرود

... [illegible]
من ... [illegible] جانم میرود

... [illegible]
... [illegible] میرود

ای ... [illegible]
... [illegible]

آن ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

ردیف دال

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد
وین حلاوت که تو داری همه غمها بزداید

رنگم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
غیرتم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیی نه به عقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه کس بنمایم خم ابرو که تو داری
ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری گر برباید دلت از کف برباید

باکاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد

گفتم بتیز هر دو چشم از نظر ببندم
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

در انتظار حورست از حسن ماهرویان
هر کو نظر نبندد میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایه جمادست او جانور نباشد

الا که در زبانش پیش تو اهل دل را
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

پوشیده نیست بر کس اندیشه ام تو مطلب
جانسنگ حسرت آمد صبح و ظفر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از شوق اندرونش پروای پر نباشد

و له ایضاً

[illegible]

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود
تا بشنود حسود و برو ناوکی شود

خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن
کان رنج و محنتم همه پیش اندکی شود

از آستانت تو ماشای تو تهی
گر غرقی بوستان گل و خارش یکی شود

ای مفلس آنچه در سرت از بوی گنج
پا پیش منه درست که در مهلکی شود

سعدی در این کمند به بوی گنج افتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها به سر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران به تکبر چرا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرود امروز بر زمین
فردا غبار کالبدش بر هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
مانند سرمه دان که در او توتیا رود

وینست حال تن که تو بینی بزیر خاک
[illegible]

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود

بر ساکنان حسن عمل جهد واجبست
... که با لطف خدا رود

یارب مگیر بنده مسکین و دست گیر
کز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

و له ایضاً

تا حال منست خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردم
دیگر بکنم اگر نباشد

[illegible]

[illegible]

تو را سهم چو بگذرم زنده کانی — نظر کوینده ... که داری
که حیف عیش بی همدم نباشد — که غم با دوست بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم
که هر کز سینه محرم نباشد

وله ایضاً

[illegible]

چو کسی که هیچ کس را بتو بر گذر نباشد — که نه در تو بازماند مگرش نظر نباشد
نظری و دوستی را نه شرط مهربانی — که ز دوستی ببریم و ترا خبر نباشد
کمان ابرو چو ... که ز خدمتم برانی — ز نخست سالی را که ... نباشد
بو هست نشسته بودم که نظر کنم بکامم — نگهی که چشم مست ز خمار ... نباشد
همه شب درین حدیثم که خنک تنی که ... — مژه‌ها بخواب و نجمی که ز خواب ... نباشد
چو نشست مرغ وحشی که جفا کش ... — من و مرغ خانگی را ... نباشد
منم این گناه دارم که بترسم از عقوبت — نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد
قدمی که دوست داری همه روزه دل ... — که نشیب خون بریزد که ... نباشد
شاد و روز رفته به ... قدم ... — که بجا نمی‌رسد ... دگر سفر نباشد

دریغا گر ازان ... نمی‌بر آن و ...
ورق در خت ... چگونه ... نباشد

جان من جان من فدای تو باد — هیچت از دوستان نیامد یاد
... التفات می ... — مرد ... چنین رفت از یاد
ازین ... — که تو پروردهٔ دری که تو را ...

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

آهنگ دراز شب و بیداری من تا کی — با آن متوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی — چون غاشیه خلق چه ... نباشد
گر دست بشمشیر زنی خلق نباشد — کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی — کان مرغ نباشد که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است ولیکن — شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران است — در بند نسیم خوش اسحار نباشد

از آنکه بضاعت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشند که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد — چنان شوق بگفتار در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان ازو مستند — بجمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری — ورع بخانهٔ خمار در نمی‌گنجد
بجان فراخ نشسته‌ست یار بر دل تنگ — که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم — که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را — که سنگ بر در این غار در نمی‌گنجد
چو وصل یار بود همنشین غار ... — چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد
چنان ارادت شوقت درین دلم بنشست — که بیش دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیده ... — ز برق شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست — گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

وله ایضاً

[illegible]

شب مجنون چو بخشی بر لیلی دید | مدتی بود اگرش خواب میسر می‌شد
گاه چون جو در آتش دل شکم می‌سوخت | گاه چون مجمره ام دود بسر بر می‌شد
هوش ما آمد و میرفت نزدیدار | من به بیدم تخیالم ز برابر می‌شد
یارب آن صبح کجا رفت که تنها | نفسی میزد و آفاق منور می‌شد

سعدیا عقد ثریا گر اثبات بگفت
ورنه هر شب بگریبان افق بر می‌شد

ردیف دال

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بیدار زنی بهر بر خویش دوا داند | درویش که بازارش با محتشمی باشد
زنهار که وجودت صورت ادعا | شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بود | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
بالله که اسیرانرا کشتند و خطا کردند | برگشته که زر گردن ذو غ کرمی باشد
رقص از سر ما بنهادم در خواهد شد | کاین مطرب مجلس را هم گوش چنان باشد
هر کو به همه عمرش سودای گلی بودست | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس را الم ریشت واقف نشود سعدی
الا که کسی گوید کو را المی باشد

در می این چه قدمیست که بر ی نزود | گفتم ای می و معشوق بسر می نرود
صبرم از دوست مفرما و نصیحت مکن | کین بلاییست که از طبع بشر می نرود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

صاحب نظران این نظر کرم چو آتش | دانند که در خرمن من چون شرر افتاد

سعدی بغریب غم او بود ولیکن
بازار ستم داستان بزند هر که در افتاد

ردیف دال

زنده شود هر که پیش یار بمیرد | مرده دل است آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که زند و فتح در دن سینه عطا | شمع دلش را ز شادی نگیرد
طالب عشقی دلی چو موم بدست آر | سنگ سیه صورت نگین پذیرد
صورت سنگین دل کشنده سعدیست | هر که درین صورتش کشند بمیرد

شورش بلبلان سحر باشد | خفته از صبح بی خبر باشد
تیرباران عشق خوبانرا | دل بیچاره کان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند | هر که زنده است بر خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست | تا کسی را که این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهم | مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار در پا نیست | نرود طرف جا نور باشد
کوترش روی باش و تلخ سخن | زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند | مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

وله ایضاً

[illegible]

فراق را دلی از سنگ سخت باید	مرا دلیست که با شوق برنتابد
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم	بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه خلق بهشت بدل خریدارند	بهشت بجان بخرم تا کسی نفرماید
بکش چنانکه تو دانی که بنده راضی است	خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را چو بس آمد زمانه پایانی	که مرده را به نصیب روان بیاساید
هر آن کس کشته شمشیر عشق را چو منی	چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید
چه درد که چون تو نگه کرده از خدا بخواه	جز این نشست که دیگر چه خسته میزاید
تو ناگهان در رحمت بروی دل بازی	جنید در تو ببسته خدای بگشاید

بگو ن سعدیا اگر کشته ملامت باید
تو دیر زی که مرا عمر خود نمیباید

فلک را این همه تمکین نباشد	فروغ مهر و مه چندین نباشد
عجب گر بگذرد در خاک پایت	عجب گر دامنش مشکین نباشد
زمرد را به تیغ خسروانت	یکی در دوست پروین نباشد
ملک باد این خاندان را	که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز خدمت	از آن بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را گر تو بر دل پای بنهی	بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو که باشد در آفاق	دگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش جایی بمیراد	که بخشش دوست بر بالین نباشد

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

با تو چندان سبب انگیخته‌ام	گاهی بر فرش دیبا میرود
عقل با عشق زور پنجه نیست	کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل در سر شوخی نبست
بلکه جانش نیز در پا میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد	تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز کویت	بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت	که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمه عنایت نظری بسوی ما کن	که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم	بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چو نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی	تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم	که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی	که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

همی نباشد از تو که بر حق رود	مجنون ز راست نه لیلی کج رود
گر من فدای جان تو کردم دریغ نیست	بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم روا بود	قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست	چون میرود ز عشق تو چشمش از قفا رود

وله ایضاً

[illegible]

زدستت نتوانم که دیده بر دوزم / اگر معاینه بینم که تیر می‌آید
هزار جامهٔ معنی که من بر اندازم / بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت / که رحمتی کندش بر اسیر می‌آید
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق / هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد / که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمیی / نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آدمی بود شخصی / در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر / سزد که مادر گیتی بدو بنازد
کمان چشم ابرو کشیده تا بن گوش / چو لشکری که بدنبال صید می‌تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ / کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندترست / که دست قدرت کوتاه ما بدان یازد
مسلّمش بود عشق در آتش رودی / مگر کسیکه چو پروانه سوزد و سازد
هزار دست فراقم بر آرد از دل جوش / که مطربی بزند بعد از آن که بنوازد
خلاف دیده تو هرگز نیاید از سعدی / ولیکن از تو بر دارد رخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی آفاق در نوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

ایضاً له

کسیکه روی تو دیدست حال من داند / که هر که دل بتو داد است صبر نتواند
دگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست / که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی / چه جای چشم که بر چشمهات بنشاند
هر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد / دلش بخندد بر جان آفرین خواند
چو روز با شب آورد جان مشتاقم / بیوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بحیله جهد بسی در فراق روز آرم / اگر نه بخت اثر روز هم به شب ماند
جفا و سلطنت می‌رسد پری‌رویان / که گر سوار در آید پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر / که گر بیفکنیم کس هیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / حدیث دوست بگویش که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد / نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند / ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
ازین روش که تویی پیش هر که باز آیی / گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم / که زندگانی خویشم دگر هوس نکند
بدین لطافت نفسی باد دوستی بیکی / که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
خدا نکرده که اجازت نوشته فتوی داد / که خون خلق بریزی تو کن که کس نکند
اگر نصیب ببخشی نظر دریغ مدار / شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری / که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

روی بپوش که صبر از دل صوفی ببرد
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود

سنگ از عشق بنازد چه کند ملک بدن
حیف باشد که همه عمر به باطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسبد چو به منزل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد

سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای
نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد

حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد

کام از دوست نگرفت مگر باد صبا
که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد

مردم از بیم زمین چون گذری بیداد است
کافتابیست که بر اوج برین میگذرد

پای گو بر سر عاشق خود بیدم نه
حیف باشد که چنین کس به زمین میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد
گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
با گمان افتم اگر خود به یقین میگذرد

گر کند خشم به درگه حکم او راست
پادشاهست که بر ملک یمین میگذرد

سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه‌نشین میگذرد

کی برست این گل خندان که چنین زیبا شد
آخر این فتنه نوخاسته چون پیدا شد

الحکم این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین
بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد

که در آغوش این لطف و ولایت کامروا
مردم از عقل به در برد که او گویا شد

و له ایضا

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا بر و دوش بود

به دیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود

ندانم آن شب که چون روز شد
که بازو وانه که با هوش بود

مؤذن غلط کرد یا بخت شوم
مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتم دو دشمن نداند و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود

بگو دشمنش گو دیده سعدی بدوز
نه دیدن در گوش امروز کالای دوش بود

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
الا ای جان به تن باز آ که در تن جان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید

[illegible]
حدیث آنکه کند بلبل که گل بر بوستان آید

چه سود آب فرات آنگه که پای تشنه [illegible]
چو مجنون با کنار خفت لیلی [illegible]

من ای گل دوست میدارم ترا کز بوی مشکینت
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جای داری
کز آن جانب که او آید نسیم عنبرافشان آید

[illegible]
[illegible] که چون آتش در اندرون [illegible]

و له ایضا

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود / با حریفی دو که دایم شوان شیدا بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم / وان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن / لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی به تفرج بگذشت / که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
علم الله نتوان گفت ز بیدان لطف دهن / ماندن بوی دهنش بر سر دندان با بود
فتنه سامریش در دهن شور انگیز / نقش جادوییش در لب شکرخا بود
من در اندیشه که تجانه تو یا ملک است / تا که ثابت بکرد هر روی ملک سیما بود

دل سعدی و جهانی دگر غارت کرد / هیچ فرود ز که بر خوان ملک یغما بود

تا چه هر که صحبت دمی نکو بود / هر جا که بگذرد همه حسنی بادو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نقش آورد کسی که قبول لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاک دامن و پاکیزه رو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار / مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
موی میان چنین دریغ نباشد که ورزد / بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
چندانم آرزو که با تو ندارد دستی / خاک آدمی که همچو ز رنگ دو رو بود
من با تو ای دریغ بر شوم گرفت خشم / کم کرده دل بر آینه در جستجو بود
بر می شید از دل گم نفس نام / چون ز کسی که گاهی فرو بود

طبیب یکی ز مهربانست / که گویی رنج رنجوری ندارد
ولیکن چون حبل زلفت سودا / نتوان از دست رنجوری ندارد

هر کو بر من آن بت عیار بگذرد / صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب خواب چو از خوابگاه صبح / هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
گفتم دری ز عشق ببندم بر دی خویش / در دیده بر دلم که ز دیوار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاشقان / دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته‌ای / دو دفتر تو ز هیچ خریدار بگذرد
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش / وانگه وصیت منتظر که دگر بار بگذرد
ترسم که مست عاشق و بیدل شود چو / گر محتسب بخانه خمار بگذرد
غایب مشو که هر که را غایت جنابیست / آه آدمی که در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن به بوی آنکه / روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی گو نیش شوان ف... / کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هر کسی چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد / هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
روزی اندر پایت افتم ور بدانم جان سپارد / کالمدار پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم / هوش من دانی که بر بودست آنکه صورت مینگارد
هر که بیند کرم عارض مجلس باخود بر دارد / وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

[illegible]

هرکه بی او زندگانی می‌کند | گر نمی‌میرد گرانی می‌کند
من بر آن بودم که دل ندهم بکس | سرو بالا دلستانی می‌کند
مهر بایست بر دهنش | سنگدل نامهربانی می‌کند
برتف پیری می‌نشستند ارم | همچنان جسم جوانی می‌کند
ماجرای دل نگفتم با کسی | آب چشم ترجمانی می‌کند
عقل را با عشق زور پنجه نیست | احتمال از ناتوانی می‌کند
آتش اندر دود بیکو میدهد | باقضای آسمانی می‌کند
چشم سعدی بر امید روی یار | چون دهانش درفشانی می‌کند

هم بود شوری در این سر بی‌خلاف
کاین همه شیرین زبانی می‌کند

هرکه شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد | یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد | هرکه درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمتت را گر فرمائی بکوبی | با حریف همچو سعدی زهر فرمائی بنوشد
شمع پیش روشنائی نزد آتش می‌نماید | گل به بستان خوبرویان چون پلاس سبز پوشد
بود بازرگان در بلا خطر کس نخاشد | هرکه مقصودش تو باشی تا نظر دارد بکوشد
برگ چشمی کو نشد در زمستانی فروشد | وین عجب کاندر زمستان برگ گیاه تر کوشد

تا غمی باید انباشتم هم وقتی ببید آنگه
هم گلی دیدست سعدی تا بوصلش بجوشد

ایضا له

[illegible]

ولد ایضا

[illegible]

رویی نتوان گفت که حسنش بچه ماند | گویی که در آن نیم شب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد | باغی که به هر شاخ درختش قمری بود
آنم که خبر بودم از او تا تو نگویی | کز خویشتن و هرکه جهانم خبری بود
در عالم و عشقش نگهی باز نکردم | کاندر نظرم هرچه جهان مختصری بود
من بودم و او بی قلم اندر سر من گفت | با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست | در معرکه مردم که نه حکم سپری بود

سعدی تو شبی گر که دگر دیده بدوزی
کاندل بربود آنکه صبورش قدری بود

هرکرا باغچه‌ای هست به بستان نرود | هرکه مجموع نشستست پریشان نرود
وانکه در دامن آویخته باشد خاری | هرگزش گوشهٔ خاطر به گلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست | روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
گو بپایان نکشد همه راه از پا بنشست | جان عاشق بجانست که بیجان نرود
گر برت هست که بوی حقیقت از دی | اندرو دست بگل داده و ریحان نرود
هرکه دانست که منزلگه معشوق کجاست | مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست | که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحت که دل شیفته چاره کیست | برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود
ملامت بزند از دل ما صورت عشق | نقش بر سنگ نوشتست بطوفان نرود
عشق را عقل نخواهست که بیند لیکن | هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

ایضا له

[illegible]

[illegible]

درد پنهان بکه گویم غم خویش	با خبر از درد من الا بصیر
عیب کنندم که چرا ای دردمند	کو ره نموده که بر پسند بصیر
چون زده در پا صاحب نکند	آهوی بچه ره بگردن اسیر
هر که دل شیفته دارد چون	بسکه بگوید سخن دلپذیر

ناله سعدی بگو ... خوش است
بوی خوش آید چو بسوزی عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار	کارم ز دست رفت و ندانم بدست یار
بر خاست آه و ناله و در خون نشست هم	یا رب زمین بر حاست که بالین نشست یار
چون قامتم کمان صفت ابروان خمیده شد	چون تیر ناگهان بجستم ز بخت یار
در عشق یار جنت بسیم و زر ارزنیخ	لیک آب چشم و آتش دل هم ز دست یار
سعدی به بندگیش کمر بسته ...	لیکن نبندد که تو ظریف جست یار

اکنون که پیر ... یار دست ... شد
در دل نکس امید که پیمان شکست یار

ای گیسوت که میزد ...	پای دل دوستان ...
... جادوان بابل	... کشمیر
... بهشت اگر ...	از دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان ...	افتاده ... و از تیر
نقاش که صورتش ...	از دست بیفکند قلم دیگر

[illegible]

[illegible]

گر دین و آخرت ...	کاین هر دو ...
ما یوسف خود نمی فروشیم	تو سیم سیاه خود نگهدار

گر عزم ... از تو ...
سعدی بجان و ...

پروانه نمی شکیبد از دور	در قصه کند بجز دمش نور
هر کس بتعلقی گرفتار	صاحب نظران ... منظور
از آن روز که روز حشر باشد	دیوان حساب و عرض منشور
دزدیده بگردت بنشینم	دیگر جوانان بنفخه صور
یارب که تو در بهشت باشی	تا کس نکند نگاه در حور
دست شراب ناب سنیم	تشنه سلسبیل و کافور
من دانم و درد ...	و آنکس که شب دراز دیجور
... چه خیزد	سیمرغ چه ... بعصفور
هم ... شرار آه مشتاق	تا تیغ نزند حجاب مستور
ترکیب ... بصورت	ور دیده و دل نبیند از دور
...	گر ...

سعدی چو مرادت انگبین است
واجب کند احتمال زنبور

[illegible]

[illegible]

چشم که بر هم زدی می‌بسته جهان / جرم بخشا یا تو گفتم چراغی پیش دار
تنگ از شرم که سر زیر انداختم زیش / سر بر آوردم که تو گویا سر بیار
گر چه پیوسته از حد رفت و بیرون از حساب / هر چه هستم از جان هستم عفو امیدوار
یارب از ... چه آید تا به آخرت / یا تو دریا بده یا تو نه در کنار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار / چون نتواند گرفت دست در آغوش یار
گر دگری را قرار هست ز دیدار دوست / من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش و آب است و دود و میرود دل بی‌سقف / چشمه چشمت و موج میزند از بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما به تو مستظهریم / ور تو ز ما بی‌نیاز ما به تو امیدوار
آنکه ما را از نشستن ... کام / چون سگ اصحاب کهف بود با یاران غار
این همه احتمال بکنم و بمیرم / اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما پر ادیم ... کردن تسلیم پیش / گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است / روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدیا اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار / خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
آخر عهد شباب اول ... ای ندیم / صبح دوم ... بریزد جان ...
دور بماند گر ... روز تصور کنند / گر بجا یابد ... خورشید دار

و له ایضاً

گر همه عالم عیب از پی او رفتند / سعدی اگر فضل ... از تو بیاید
هر که دلش با کسیست غم نخورد و زهر / به خود نام نیک بر اثرت یادگار

آتش عشقت ز فکر ... اندر وجود
آب روانست ز جیحون گرفت اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار / آنکه بمیرد به سر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را / بنده خود خوانند نباید بکار
سر که بکشتن نهی پیش دوست / به که بکشتن نهی در دیار
اگر دلم بر روی جان سوختی / در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ / گر دهد کرو تو نهی جنت بار
بنده مهر تو نباید خلاص / خود ز عشق تو نبیند کنار
درد نهفته دل تنگم بسوخت / هر چه عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن / در دیده ام خواب توقع مدار
گر گله از دست شکایت کنی / در کنار است غرامت بیار
بوسه بدهند تا نشد قبول / با نشستی نشسته غبار
دل به گل ... داده بیار است / هیچ کر ... جان نثار

چون تو دگر دست نیابد بدست
ای ... تو ... هزار

نرگس است چشمک ... از یار / خورشید خار و گلبن و خار

و له ایضاً

[illegible]

مرغ بخت آنگه بپرد در هوای نیکبخت	وه که گر بختت شادی چاره کردیم چو پر
نازنینم سست شد رز بان آدمیان	تا دوم دست خواهد بود نخست برشمر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم	لابه بر گردون برآرم چون بود دانه ذخر
بوالعجب شوریده‌ام سهوم مدار معذور	سهمگین بخت دادم حرم عطا اندر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان نظر

ایضاً وله

یاران و دگر سبزه به جای یار	ترک جفای خویش کند در جواب یار
گر بید و داغش صادق نهفت بیخ	چند از حساب خویش و ز چند حساب یار
یاد آر زبونی که دهی طریق صحبت	دانی نوشتن بختم او برای یار
یاران شنیده‌ام که یاران گرفته‌اند	مطلق از حساب خلق جواب یار
من در پی سرم که آنجا که کوی دوست	من سر نمی‌نهم که آنجا که پای یار
گلگون هوای باده در ایام گل خوش است	در باده سر نهیم و از سر هوای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهدت	گر صد درخت گل بنشانند بجای یار
ای گل اگر به گلشن دعا بیان تو	باد قدیم را بر سر سنگ دعای یار
ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست	هم پیش باید گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی که گوشه
بیگانه ماند از همه کس آشنای یار

ای کش از جهان نشانه	چشم خلقی بر روی خوب تو باد

[illegible]

فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا	بنیم خاک آسمانم بود از دو دیده خیز
ناخوانده کار سر بزخت فارغ	من روی در تو دارم همه کس روی برنجیز

سعدی مدام عشق تو ارباب شده
فندی که کرده که هیچ شود و گریز

ساقیا سیمتن چه خسبی خیز	آب شادی بر آتش غم ریز
بار دیگر بگو که ساغر غم	دل بگردان ز شرب آب خضر
کار بر ذاد و باد و نور در	در فشان می‌کنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیاویزد	بگرا بات دامن پرهیز
دست با ی عشق زور آورد	معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زور سد حرام	بر گرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد	نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می‌کنند غارت دل	مطربان می‌زنند راه حجیز
تو برادر نمی‌کنی در حق	یار شیرین دهان شود انگیز
سعدیا هر دو دست کردی در	در سر زلف دوستان آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

وله

منقلب درون جانانه ناز	چه خبر دارد از نشان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند	یا هم آدل نمی‌کند آغاز

[illegible]

شبان وادی ایمن گر به یاد جهان سوز
گران شبها به وحشت شود

نیاسودم ز فریاد جهان سوز
ببیند است سعدی قدر این روز

امشب که در وقت سحر اندازی چو گل
پیش من یار و در خم گیسوی تو دام
امشب که چشم فتنه بخوابست گو به هوش
بانگ نوای ز مسجد آمد به بانگ

عشاق بین که ره هنوز از کنار
چون گوی هیچ در خم چوگان آیی
بیدار باش تا نزده طبل بر فرس
بازم ده در سر اتابک فرو

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن گفتن بیهوده خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
گر بند بر دوم دوستان زنهار ای مهربان
مجهول بین آنکه از من بجوای جامه
شیرین ضیافت اکنون چند بندی
بند فرسند کنون که بیند
گردون است برم دشمن برم
بهر که بنشینم باشد گرد
من بلبلم از کاروان
گر بجای

در پای هنوز فریاد بجوان
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
تو خواب تا بانک
او با دیگران ما در بهر هوس
گر چشم این بار از قفس
افتاده ام
چون صبح بخورشید
گفته است مطرب برم
دیوانه بر خواهد نهاد

چندین چراغ دارد و دلی راه برود
با دیگران بگوی که ظلم بچه فتاد

بگذار تا بشب کند هر که خویش
تا چه ده دیگران بکند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند که
اول طلب

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش
تا بو دامن دار کنی زینهار
هر که معلوم نمیکرد
گر چه می‌گوید مرا
آستین از دست مسکینان گرفتم در گذشت
من غریب و شمال کرده ام
گر تنم خوبی شود دست
تا چه دست
بعد از این

چشم بد را گفتم الحمد پیراهنش
دست در گردنم
گوهر بین
از قفا
لطف جان در جسم
چون تو چندین
دشمن در جهان دادم
برمن آستان تا بود
همی مشرق
گر

این بود این خرقه تقوی و زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از سر بکش

خط قبول
گر گفت ازوی

گرچه کردی فراموش
و گر باده فراموش

ورین دوش که تو بی کم بوده برکدو بجا | عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جوان بخت
که بر جمال تو فتنه شد و خلق بر بخش

رقصی و مثنوی فراموش | خیال آیی و ببردم من از هوش
بحریت کمان ابروی است | پیوسته کشیده تا بناگوش
پیش بگذار تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوش
چو از قبلت مقام قدست | بیش از دو هست مقابل دوش
بگذار بود که در جهان | کویند بخند لب مخروش
دوش از غم دل که می نهفتم | باد سحری ربود سرپوش
آن سنبل که دوش تا کمر بود | امشب بکذشت خواجه از دوش
سهری شد تا [illegible] | الا مهجوران خوابنوش
[illegible] که هزار فتنه برخاست | از حلقه عارفان مدهوش
آتش که تو [illegible] | کنجی دیگر فروشند از جوش
جل که [illegible] | یاران چمن کنند فراموش
انجواهر بر [illegible] | یاری که بخرد هیچ مفروش
گر تو برده [illegible] | از من بنیوش و پند بنیوش

[illegible] همه روز پند مردم
بگوید و خود نکند گوش

ساقی اگر باده ازین خم دهی | خرقه صوفیه ببرد میفروش
زهر که در کوه ابر سحر | بانک برآید یاران که بنوش
از تو پر سند در آن روز | آنکس داند که نگفت دوش
حیف بود مردن بیچاره | تا نفسی دارد و نفسی بکوش
هر که نه در راه عزیزان بود | یار گرانست کشیدن بدوش
[illegible] اگر خاک شود بعد ازین | داری دانا لیکنش آید بجوش

هر که دمی دارد از انفاس باد
می شنود تا به قیامت خروش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش | کس ندیدست که نخواهد که ببیند بازش
مطرب از دور دیدست که خوش میبالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان میل فرامش نکند پروازش
یار در دلم آمد که بپوشم غم عشق | [illegible] که بپوشد رازش
ما چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست | بنشینی بازم [illegible] چشم از نازش
من دعا کویم اگر تو همه [illegible] | بنده خدمت نکند ور نکند اعزازش
غرق دریای محبت [illegible] | آخر اکنون که بکشتی بگذار اندازش

خون [illegible] که ازین گوشت آلا
[illegible] آن قدر خاره که بکبره بادش

[illegible] گردن بنهد بار جفا دوست غاش | اگر خدا [illegible] پرستی جواب [illegible]

ایضاً له

هر که اندیشه نکردم که تو با من باشی
آن تویی با من و خواب است و خیالات ازل

ایجان داغ جدایی بکرم می‌سوزی
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
عاشق زار آنست که بگرید از زخم

نه امروز تو مطرب و ساقی و حریف
من خود از بهر تو درم که ندارم لیکن

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدیا

چون بیت آمد لقمه از حوصله بیش
این منم یا تو گرفته بحجره اندر پیش

کرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
خیمه سلطنت آنگاه زنی بر در درویش

طلعت ... و چونه بکرم ...
کافر ... آن است که ...

خویش را کو به در حجره ... خویش
کردم از ... تنگ ... خویش

می خورد و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

اگر کنی بهوا دل منزه ...
من چنین ... و صلت خویش ...

هر که نامهربان بود یارش
هرچه زان ... بخواهد ...

طاقت ... نمی ماند
کشته بند عشق ...

از سخن گفتنش جان بستم
عشق پوشیده بود و صبر نماند

وه که گر من ... ترتیش بر هم

واجب ... احتمال آزارش
گو بگو از لب شکر بارش

چون نکه میکنم بر رخسارش
گر ابر بگذرد و گر بارش

که ندارم جواب گفتارش
پرده بر ... داشتم ز اسرارش

خود چه خدمت کنم دگر بارش

هر که گویم این دل ریشم درست
هرچه آن ... ترکند یار تو برو

بیچاره که صورت خوبت مثال است
با چشم نیم خواب تو خواب آیدم هیچ

رفتار شاه و لب خندان و روی تو

بر دو می پراکند نمکی بر جراحتش
داند که چشم دوست نه پسندد قیاحتش

بی دیده خیال نشد آسرار عشق
از جهت نرگس و چنین دعاحتش

چون آدمی طمع نکند در سماحتش

سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
کاین بس منقش بکند روزی این ...

سبزه شکفت و خشک شده گل شکفت و بخت
بس ... کان باغ که دوران ...

فردا شنیده که بود داغ سیم و زر
سعدی بمال و منصب دنیا نظر کن

گر خاک مرده باز کنی پر و شت شود

چون دست می‌دهد بنفسی موجب فراغ
وین باد مخالف بکشد روزی این چراغ

بلبل ... که بستان ... بر زاغ
گر دست ... کل دیوار ...

خود وقت که می‌دهد این مرد ...
میراث ... نه ...

کاین یاد باز ... ز ... از ...

گر نشنوی نصیحت و گر بشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ
کز زهد ندیده‌ام ...

مطرب بزن آن نوای ...
تا کی ز غم آبگینه بر سنگ

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش
عیاروار بسته بباشد کمر غول

چشم بد دور ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز میایی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی ترا از خداست فرض دلایل

قصه لیلی مخوان و غصه مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانع است و نه حایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گو همه شهرم نظر کنید و ببینید
دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره بتوانم دگر بهیچ وسایل

با که بگویم حکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

الا یا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی
از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

حدیث عشق بگفتن نتوان آموخت
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان

که کسی که بود بر طبیعتش مجهول
مگر که بخت برآید که گاه بود مشغول

هزار بار زدی سعدی که زور پنجه شیر
ببر بشکند از تیر غمزه مسئول

نشسته ام و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شب دراز دو چشم بر آستان امید
که با خدا و در حجره میزند ناقول

نماز در سر و دستش بخون اسب و ابان
غضب و نرگس مستش بجادوی مکحول

بیار ساقی و همسایه کو دو چشم مبند
کرین دو گوش بیا کنده ام از کلام عدول

چون تصور معشوق در خیال گذشت
که دیگرم متصور نشود معقول

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان حاکم معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته خانه درویش پادشه بنزول

بر آن سبب که منظور میزبان باشد
نگه بیرون کند التفات بر مأکول

بدوستی که ز دوست تو غربت شفقت
چنان نواخت همی ایدم که غربت اول

مرا بجا شفق و دوست را بمعشوقه
چو ابن بت بکوشید قاتل مقتول

ترا بگوش تو باشد نصیحت ازلی
دریچه باشد پیغام و بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چو خورشید تو از هر که در جهان مشغول

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین گنه امید داریم

وله ایضا

[illegible]

چون مه شب چارده از شوق برآمد | رویی که در آن ماه چو نو می طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت | امروز بچشیدیم که حنظل بچشیدیم
در سایه دیوار سلامت بنشستیم | از کوه بیابان مشقت بدریدیم
وقتست به دندان لب مقصود گزیدن | کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک از روز جهان آتش تو ریخت | در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
الحمدلله که هوای خوش نوروز | باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
وش کر نیکوست چنین کوس بشارت | زان چون رهش کوس بگو کان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم | قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد | تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه | دگر ره دیده میافتد بر آن بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی | وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصایی | خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
بدریا در افتادم که پایانش نمی بینم | کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
فراقت سخت میآید ولیکن صبر میباید | که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهایی | شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند | بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

کان بخت نبود هیچ روزم | وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دیدار که بخواست بیملالم
دیگر چه توقع است از ایام | چون بدر تمام شد هلالم
اکنون که تو روی باز کردی | دروازه بخیر گرد عالم
بازآی که ز اشتیاق رویت | بگرفت ز خویشتن ملالم
اندوه ام از فراق چندانک | دل بازنیت بوصالم
از غایت تشنگی که بردم | در حلق نمیرود زلالم
بیچاره بدر بیت آیم | چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو پیش هم تو آیم | از دست تو هم بر تو نالم

چون دولت حسن بوقت هست
سهلست حساب هر کمالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم | تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند | که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب | که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال | ورنه دور از نظرت صورت بیجان بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل | گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح | همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه شب این میگفت | عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

وله ایضا

[illegible]

گویند بیا و پرسش از دل کن | تا دوست بیاید و از کرب غم
آنکس که مرا به باغ میخواند | پروردی تو به سبزه و زندانم
وین طرفه که وی به سبزه دیدست | وز پیش تو ره چو [illegible] ندانم
یک روز به جستجوی تو گم کن | روزی دگرم ببین که پیدانم
ای گلبن بوستان روحانی | مشغول بکردی ای گلستانم
آن دزد دو رسته در دهانت | از دیده بسوخت در مرجانم
گویند صبور باش از دوری | بارش بکشم که صبر نتوانم
ای کاش که جان در آستین بودی | تا بر سر کوی دل افشانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم | گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار | چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزار بودم از همه [illegible] | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش به صید من | آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد | اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

می‌گفته‌ام که ترک عشق بگویم | پرهیز کنم که [illegible]
گر صبر کرده‌ام که ازین [illegible] | برگردم که [illegible]
[illegible] دوست [illegible] | بچشم می [illegible] گرامم
[illegible] | بگو که من [illegible]

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم | برو ای طبیب از سرم که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با جوانان بنشستمی و خوبان | تو کسی ندیدی [illegible] برخیزم
[illegible] | گره و تو [illegible] ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز چشم که به کمان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که که میزند به تیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگویی که بحسن بی نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و ببین دگر برای | که من نخفته‌ام دوش و هم مردم از نفیرم
نه تو ایمن از بخشند [illegible] | نظری کن ای توانگر که به دست [illegible]
اگرم چه خود بسوزی [illegible] | که خوشست [illegible]
تو که گفته‌ای که سعدی [illegible] | [illegible] بکه گیرم

من از نظر [illegible] | بچشم [illegible] که نظر نگاه دارم
[illegible] | نه قرار زخم خوردن [illegible] دارم
نه فراغت نشستن نه [illegible] | نه مقام ایستادن نه [illegible] دارم

گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد | ما نیز جامه‌ها به تصوف قبا کنیم
همتا و دولت از نظر عشق در حجاب | بیهوده ... که بروی دعا کنیم
ای کو بنیز ساخت چندین ... | تحمل بود که حمله گه خطا کنیم

سعدیا ... این ...
این ... ده و ... کنیم

باد کلوی بحر چو نشر ... خبر ای رام
اگر در ... تر نفسی بر ... ستیم
... دو ... دو ... در بازار ...
... از نگاه ... بسیار ... بصیر
... بر و روان ... رای و ...
... گر ... دل ...
گر ... خدا ... نفس ...
گر ... رحیم ... نفهم ...
اگر جان ... روزی ... چندین فضل ...

بلکه خواهد رفت بر باد ... خاک ... سیم
... بر سر ... ما نیز ...
خالی ... که برون آید از آتش سلیم
... از ... پنهانی ... علیم
... دارد ... فرماندیم
... ان ... امید ... دلم
... رحمتی ... قدیم
... امید میدارم ... ازرحیم
هم ... چو ... خوان چند ...

سعدیا ... گفتن ... سخن ...
... از ... استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم
بی‌مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

نه عجب شب دراز ام کرد ... دیده بازو شد | بخیالات ای ستمگر عجب گر بخفتم

تو بهار خون ... بکند ...
تو بگوی تا بریزند ... که من بکنم

چو جبل بحری بر گرفت نوبت بام
نگاه بگشم از پیش رایت خورشید
چاش روز بر آمد چو ... اوج ...
دلم بپیش گرفت ره من بهر گره
سرم هنوز چنان مست عشق این ...
اگر من از شب تاریک ... غم تو ...
تمام فهم نکردم که از خوان ...
و آنچه پیش آئی که ...
چار ... از سوی مشرق و مغرب
من آن نیم که حلال از حرام بشناسم
بهیچ شهر نباشد چنین شکر ...

ز تو به خانه ... آمدم بر بام
که بر رود و باقی بر ... غلام
به ... باز ... یکی ... ادام
... آمد ... ادام
که بوی عنبر و گل ... بشام
که ... مقدر ... انجام
... بکلام
... آب ... کدام
که ... خورد مدام
... حلال ... حرام
... چو ... از ... بکام

... این نظم چون زر و درهم
که ... بر زر ... بنام

جان هزار دوستان آفرین بر جانت باز ... | صانع ... که این ...
خورشید بر سر ره روان ... بکنجد ... | ... دست ... بکنجد ...

سری دارم فدای خاک پایت | گر آسایش رسانی ور گزندم

اگر دوزخ ... جانب
من این بیداد بر خود می پسندم

چشم کرده بودم چشم حور ...	نگوید اگر باز بیند دیده ...
هر کرم این کمان ...	باز دم این نمی کند با تو نشسته ام
وان ...	لیکن ... لطف می کند ...
عالم شهر کو مرا وعظ ...	...
گر بزید مجوزم ...	... شوق میزنم ...
...	لیکن ... دوستی ...
...	... آتش ...
...	...
چند ...	دست ...
...	گر ...

عاشق جان ... باده ... بود
من ... خویشم ... دانم

گلاب از لب ...	...
...	شراب ... محبت ...
اگر ...	ابر ... شد از ...

گر تو ابر شفاعت نکند روز نیاست
باشد که عنایت برسد ور نه میندار

شاید که ... تو بخشیم
با این عمل دوزخ ... بهشتیم

... کز ... اقبال ...
یک ... بخشند که ما تخم نکشتیم

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم	خیمه بر بالای منظوران والای زدم
خیمه پوشان ... همراه ... چاک ...	چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم
عقل ...	...
پای ... عقل ...	... عقل ...
...	...
تا ...	...
...	...

گفت سعدی ... زدم
... قدم در حضرت ... زدم

...	...
حبیب ...	...
...	...
...	...
...	...

ایضاً وله

[illegible]

[illegible] ده عالم	نظر بسوی تو دارم غلام کوی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم	بخواب عاقبت آنگه ببوی موی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم	بجز رویت نمی‌خواهم که روی دیگران بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم	که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم	اگر طعنه است در عقلم اگر رخنه است در دینم
اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم	که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
در اول هستی آوردم قفا و ترس [illegible]	کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم
ولی چون شمع میباید که بر عالم [illegible]	گر جزوی کس نبینم که بسوزد جانم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید	روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم	با خرابات آشنائیم و ز خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده چون شمع	هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را در این گفتار با ما [illegible]	عاقلان را که زبان داریم که ما دیوانه‌ایم
گرچه پیشان در صلاح و عافیت مستظهرند	ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین راه از بلا [illegible] هر دو [illegible]	اندرین کوی [illegible] هر دو بر یک شانه‌ایم

ایضاً وله

[illegible]

ایضاً وله

[illegible]

خواهیم از آزادگی خواه تو بربند	[illegible] دامن [illegible]
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست	سوخته دلی گرچه [illegible] خام
اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت	فارغم اکنون ز ننگ چون بشکسته جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه باک
مرد غم عشق نیست کز غم [illegible]

شب دراز بامید صبح بیدارم	مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب گر رنج محبت [illegible] بیمارم	[illegible] یاران [illegible]
از آستانه خدمت کجا توانم رفت	اگر بمنزل قربت نمیرسد پایم
[illegible] هجر بکشتی مرا و بر [illegible]	بیاد زنده جاوید کن دگر بارم
چو روز با شب آوردم این [illegible]	گر با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با من [illegible]	چه کرده‌ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم	هنوز با همه بی‌مهریت وفادارم
هنوز قصه هجران در آستان فراق	نبرد رفت بپایان رسید طومارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات	مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
اگر تو عمر دراز بایدت که سعدی را	حدیث عشق بپایان نمیرسد بارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم	بی تماشاش که رویش بستان نرویم

دیگر

[illegible]

گویند پای دار اگرت سر برود ز دست	گو سر قبول کن که به پایش درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست	اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است	بر من بهیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد	در قید او که یاد نیاید نشیمنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان	بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
سرعت احتمال جفای تو چشم را	چون دل نمیدهد که دل از تو برکنم
دردیست بر دلم که گر از پیش آب چشم	بردارم آستین برود تا بدامنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز	من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من	بیچاره‌وار درد بخوردم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

گرد رخسار چو ماهت بنگرم	بحقیقت اثر لطف خدا بنگرم
تا که دیده بر روی تو بیابد اثری	هر زمان صد ره اندر سر و پا بنگرم
آنکه تا تو و من ذره مسکین ضعیف	تو کجا و من سرگشته کجا بنگرم
سر زلف ظلمات و لب آب حیات	در سواد سر زلفت بخطا بنگرم

راه عشق تو درازیست و بیابان‌گاه
میروم و ز سر حیرت بقفا بنگرم

گر من ز محبت بمیرم	دامن [illegible]

ایضاً

مرا که چشم تو گویم و سخن شنوم	نه گوش فهم بماند نه گوش استفهام
اگر ز پی من این روزگار در بسته	بعشق در سخن آیند زیر خاک عظام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گرین سخن برود در جهان نماند خام

ماه چنین کس ندیده خوش سخن و خوش خرام	ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای	ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی به بام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم	هرچه از آن شماست بر همه عالم حرام
گوش امل بر درست تا که چه آید خبر	چشم امید بر راه تا که که آرد پیام
دعوت با شمع را هیچ نباشد فروغ	مجلس با دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی‌خبر از در درآی	تا شب درویش را صبح برآید ز بام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم	یا بکند التفات یا بکند احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست	گر بکشد بنده‌ام ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را	شاهد ما حاضرست گر تو ندیدی کدام
گو بسلام من آ با همه [illegible]	ور نه پسندد دلستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا بود جان مجلس یار بود دل بکام

من چه تو دوزدیدم کز این حال [illegible]	همه آتش بدین دانه که در دام اسیرم
هرگز آشفته [illegible]	تا کنون کر بروی تو چو موی آشفتم

وله

ایضاً

سعدی تو نه مرد خانه‌ای
من پرده‌بلندتری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم / افکندم و مرحبا از تو بودم
دیدم دل خاص و عام بردی / من نیز دلاوری ندیدم
در حلقهٔ کارزارم انداخت / آن نیزه که حلقه می‌ربودم
انگشت‌نمای خلق بودم / وانگشت به هیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار / کز عیب خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد / فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم خمار تو بیدار / کز دل به تو چشم برگشودم
گر سر برود فدای پایت / مرگ آمد و نیست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت / کاتش به فلک رسید دودم

وانروز که سر برآرم از خاک
مشغول تو همچنان که بودم

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم / تو به یک جرعهٔ دیگر ببری از دستم
هر چه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای / که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود / با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم
به حق مهر و وفا که میان من و تست / گر نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم
من غلام توام از روی حقیقت لیکن / با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم / وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند / شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد / ملک پری‌پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت به هر طریق که بودیم / داعی دولت به هر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم / در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای / تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل / با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمت ریز / جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد و وفا هم بر آن قرار که بستیم

من از تو سیر نخواهم که چون تو بنشینم / کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی / که چون بنفشه زده در کنار بنشینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند / که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که بگویم تو نور چشم منی / که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به / شب فراق منش شمع پیش بالینم
هزار دولت که عهد و فا بسر رفت / وگر جفا بر آید هزار چندینم
نه دوم که بیایم به گوش من از یار / چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگو در برم ای آستانه دوران / به هر طرف که روی سنگ می‌زنم

ردیف دال

[illegible]

سروی بی‌خاسته چون قامت ... / بنشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان بسرم میرود / از جگر ... خونرای صنم

... ازین چشمهٔ حیوان که خورد / سیر نگردد بر ورای صنم

من از آنچه ملامت نروم / که من آنجا بادب گردم
گر بعلم سخنی نیکو ... / هم ... که دیوانه شوم
همه کو باد و بر خرمن عمر / دو جهان ... نیز ... دوم
دوستان عیب و ملامت مکنید / کانچه خود کاشته‌ام ... دروم
من بیچاره گردن ... / ... که بر کاهش ندوم

سعدیا گفت بخواهم ... / چو فا... اگر می‌شنوم

من بیچاره که باشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو که سایهٔ لطفی بسر وقت من آیی / که من آن مایه ندارم که خریدار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد / که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
کند از دست رقیبان گروه ... / گر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بنهایت بکرم / گو بیازار ز من ... آزار تو باشم
مردم عاشق کشان ... قبیلهٔ خوبان / چون ... که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم / مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

ردیف

[illegible]

ردیف دال

[illegible]

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه / زلال اندر بیابان و تشنه محروم
از آتش چه کرو اندیشه ... / ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نشاید ... منظور / ببوی او ... مشموم
زبان او عیبش بخواهم ... / که او در سلک من ... منظوم
رفیقان چشم زاهد بین بدوزند / که ما را در میان ... مکتوم
چنان سوزم که جانانم نه بیند / ندانند از درست احوال مجموم
مرا گر دل ... و جان ... / حیات ... بنده ...
نشاید برد جان سعدی ازین کار / مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می‌نیارد / نشاید ... کند موم

نه دسترسی بیار دارم / نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید / از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه / گر کم دل دیگر هزار دارم
این خسته دل ... یار ... / از زلف تو روزگار دارم
من کانده تو گشته باشم / اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم / وامید لب کنار دارم
دل بردی و تن زدی بهجران / من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی بعمدا / من با دو لب تو کار دارم

ردیف دال

ردیف

[illegible]

[illegible]

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر حکایت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
سخن چه فایده اکنون که پند می‌ننیوشم

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستاره روز
توئی برابر من یا خیال در نظرم

نه آنجا که شکر در کنار من بود
گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

[illegible]

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ محفل من

آیات محبت تو گوئی
کآمیخته‌اند با گل من

شادم بتو مرحبا و اهلا
ای بخت سعید مقبل من

با تو همه کار ما مهیاست
بی تو همه هیچ حاصل من

گوئی که نشسته شب و روز
هر جا که توئی مقابل من

گفتم که گزند من نماند
آنگه از غم تست بر دل من

بعد از تو هزار نوبت آمد
بود در خیال باطل من

هر جا که حکایتی و جمعیت
حکایت تست و محفل من

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحل است قاتل من

گر یار بترک تست سعدی
دیوار رفت حایل من

ای کودک خوبروی خندان
در وصف شمایلت نخندان

هرگز نشنیده‌ام که گوید
سروی چو تو سیمتنی بجولان

باور که کند که آدمیزاد
خورشید برآید از گریبان

صبر از همه چیز و هر که عالم
کردیم صبوری از تو نتوان

[illegible]

مرا زمهری که دارم بر نگارم
تو را گر خاطر مهرست و گر کین

نگارینا بشیرت چه حاجت
مرا خود می‌کشد دست نگارین

بدست دوستان برگشته کشتن
زدیبا رفتنی باشد بچگین

بکش تا عیب جویانم نگویند
نماید بخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مبادا آنروز کو برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان
بگشای در سرای بستان

نارنج و بنفشه بر طبق نه
منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا بیکبار
زحمت ببرد ز پیش ایوان

برخیز که باد صبح نوروز
در باغچه میکند گلستان

خاموشی بلبلان مشتاق
در موسم گل ندارد امکان

آواز دهل نهان نماند
در زیر گلیم و عشق پنهان

بوی گل بامداد نوروز
و آواز خوش هزاردستان

بی جامه ضرورتست و شاید
بی خانه که سوخته دکان

ما را سر دوست در کنارست
آنک سر دشمنان و سندان

چشمی که بدوست بر کند دوست
بر هم ننهد بتیر باران

سعدی چو میوه میرسد دست
سهلست جفای بوستانبان

[illegible]

سعدیا اندر بیابان مرد راه باید رفت
چاره کار تو جاندادن بجانان دین

چو چشم شوخ دلارام دست در کردن
بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا بر دلت نشیند بکند
چو خود بیاید عذرش بجای آوردن

چو شکر گویمت ای یار مدار و صال
که بوستانی امیدم بخواست بر دادن

فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
ظفر بروی تو هر روز روح پروردن

بلکه حجت ایام وصل تنها
بیایدش دو سه روزی مفارقت کردن

اگر سری برود یک ره در پای
ز خرده و زبزرگان نخواهد آزردن

بخاک پایت که ترسم که چیزی برتنم
کجا تواند رفتن کسی که در گردن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد بآتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

چه روی و موی و بناگوش و خط و خال است این
چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این

کسیکه در همه عمر این صفت مطالعه کرد
بدیگری نتواند که محال است این

نماز شام بجام ار کسی نگاه کند
در ابروان تو گوید که هلال است این

حدیث حسن و جود تو زهر که پرسیدم
جواب داد که در غایت کمال است این

لبت بخون عزیزان دوستان برخست
تو خود بگوی که خون میخوری حلال است این

[illegible]

[illegible]

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد	ز عوام پارسایان و کنار معاشران زندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم	که خلاص بی تو بندست و نجات بی تو زندان
اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن	که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو	که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین	همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند لیکن
که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری دیده با دشمن مکن	تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن	گو حریف همنشین را طرف پیرامن مکن
جای پر بربست در کوی شکرریزان تنگ	با بزرگ دل بگو با چشم بر روزن مکن
کیست کو بر ره نه پرهیز کرد ای بیدلست	گو جان از گردی شهر آراد و پیراهن مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست	نه معاذالله قیاس دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست	تا نگیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آیینه است هر کس را که روی خوب نیست	گو بکم نقشها در آیینه روشن مکن

سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گر چه بازو سخت داری پنجه با آهن مکن

خلاف دوستی کردی ترک دوستان گفتن	نبایستی نمودن روی و دیگر باره بنهفتن
گدا با پادشاهی با نشستن روست میداند	نشاید او میوان بودن تو با او میوان گفتن

[illegible]

لب شیرین لبان ز خصلتی است	که غارت می‌کند لب پسیان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند از این علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان	کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمت بگریم	کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد	می‌باید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن چه برگرانی و بربستی خونخواری	تا دامنت بگیرد دست خدا خوانان
من ترک مهر یاران در خود نمی‌شناسم	بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
روشن روان عشاق از تیره شب ننالند	داند که روز گردد روزی شب شبانان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم	شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو برنگیرم ور می‌کشد رقیبم	مشتاق گل بسازد با خوی خارستانان
من خود شدی و در تسلیم عشق کردم	ایچون ندانم اشتر بر پشت ساربانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند	این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

دیگر بگجا میرود آن سرو خرامان	چندین دل صاحب نظرانش بگریبان
سرو است که چون شمع سراپا همه جانست	میسوزد و از آتش ز بسیت پریشان
خون میرود از چشم اسیران کمندش	یک روز بپرسد که کیانند گدایان

[illegible]

[illegible]

در سرو رسیده‌ای ولیکن بحقیقت
از سرو گذشته است که سیمین تن است آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گویی همه روح است که در پیرهن است آن

غالیه بر آن صفحه سیمین بناگوش
یا نقطه از غالیه بر یاسمن است آن

فی الجمله حیات تویی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که آب ختن است آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که کمندش بشکست است آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که مهر شکنست آن

هر دیده که بر شیر جادوی بماند
در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن

گر چشمه لطف نزه زند بر سر کوی
چشمش نتوان گفت که بر خویشتن است آن

تو دیگ سر آتش که هر عضو تو خطی
گر خوب و بد جنس آید حسن است آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جا که قضا دید به شد کفن است آن

سهل باشد بزرگ جان گفتن
ترک جانان نمی‌توان گفتن

هرچه زان تلخ‌تر بخواهی گفت
شکرینست از آن دهان گفتن

توبه کردم که پیش بالایت
سخن سرو بوستان گفتن

ای جوان و هیچ در تو حیرانست
که بنید آنچه نشان گفتن

بجمالت درم گر ممکن است
راستکاری با آسمان گفتن

دفتری از تو وضع میکردم
هنرم شد در آن گفتن

که تو شیرین تری از آن زبان
گرچه شاید اسپا گفتن

[illegible]

ردیف ن

[illegible]

حوری نگوید از تو دلاویزتر سخن
باشد عبیر و وصف تو از عنبر سخن

واجب بود که بر تخت آفرین گفتن
لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

در باغ بوستان چو تو سرو سهی نخاست
با دام چشم و پسته دهان و شکر سخن

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث حسن
من عهد میکنم که بگویم دگر سخن

چشمان دلبرت بنظر سحر میکند
من خود چه گویمت که بود در نظر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
در گوش آن ملول بگو بیشتر سخن

وصفی چنانکه در خور حسنت نمیرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن

شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن

دری چکد ز کلک سعدی بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

بگریم که حال غرقه بدریا ز دوستان
آغشته در سفینه نه چندانکه تر سخن

گر مقصود شبی با تو برانگیختن
حیف بودی وجود در قدمت ریختن

واجب مهر نیست زنده دل و باید آمیختن
قاعده شوق نیست بیتو در آمیختن

فکرت من او تو نیست در قلم آمیختن
گاه هوا میدهد چون صورت انگیختن

گیست که بر اسم نهد بر دل انگیختن
کس نه مجال وقوف بر دل انگیختن

آب روان سرشک آتش زان ریختن
پیش تو باد است خاک بر سر خود بیختن

هر که شب شمع وار در نظر شاه ریختن
باک ندارد برد ز کشتن آویختن

خوی تو با دوستان تیغ سخن ریختن
چاره بجان حدیث با شکر آمیختن

[illegible]

ردیف

[illegible]

قیاس نیست سعدی که کمند شوق | بجای دران توبت بازد عشق

گر آزادم کنی در بند خویشی
مرا زین قید محکم نیست چاره

صید چابک عشق کرد بکار و دیگر است	سر نشوانده کشیده پای بزنجیر است
گو بستانم ببرد یا بنخستم بزن	کر نشکار آمدست دولت نخجیر است
لحظه از آب عشق روی بجا لم نهم	وهیچ عالم گرفت هیبت جهانگیر است
با همه تدبیر خویش سپر انداختیم	روی بدیوار صبر چشم بتقدیر است
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن	چون نشوانده که روی در کشیده از تیر است
گشته معشوق را درد بنا شند که حق	زنده بی خشنه ماند زنده بتدبیر است
او بفغان آمدست زنهیه تعجیل من	این عجب و ما بجان زنهیه تاخیر است
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم	صورت کس خوب نیست پیش تصاویر است

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجا
شاهد ما آیت است این همه تفسیر است

هر که بخوشتن نبود ره ببرد بسوی	زیبش خاور و خاقانی حسن ازو
باغ بنفشه و سمن بوی دلاویز صبا	غالیه بر ذرد ز آن طره مشکوی
هر کس از او بقدر خویش آرزوی	نیست نمی کند زو بجز آرزوی
من بکمندش اودرم او برآ و خویش	اگر زود بهیچ من من برود بکوی
دوغ کمان خصم ما تا نشود منقطع	دیده بسوی دیگران آرم و دل

و له

آتش بروش دشوری در جهان افکنده	خویشتن پنهان دشوری در میان افکنده
همچنان در نجه و آشوب از عشق	در نهاد بلبل فریاد و غوغان افکنده
آسمان روبت نهاد کز پا بجاد	با سبا از کی جزی در میان افکنده
هر یکی نادیده از روبت گواهی میدهند	بوده بر دارا بکه خلق در گمان افکنده
چون نیت آمیدید ادم	قطره کز بحر لطفم در دهان افکنده
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کند	وانکه دیده از حریم ملک ازخان افکنده
این در بیم می کشد کاشکی	در زبان عام و خاص افکنده
خاکی بر زیر دستان هر چه فرمائی	بحور زور آزده پای تا توان افکنده

سر بکنجی میهادم چون ندیدم برگ گل
چون سر سبز لبی بر آستان افکنده

ای یار جفا کرده پیوند بریده	این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم	گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه خلق بگفتند	افسانه مجنون بلیلی نرسیده
بی درظلمت کوشش بجایی نرسیدیم	چون عقل و دوان از پیکلنگ بریده
در خواب گزیده لب شیرین گل اندام	از خواب نباشد که انگشت گزیده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی	الا بکمان مهره ابروی خمیده
ذوقش بچه ماند بجوانی عطاء وصل	دیدن بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای برون می نهم از مرکز شیراز	وه دست تو بر دامن من حلقه کشیده

[illegible]

گوش بناله مطرب کن و بلبل که بگوید
که نگوید سخن از سعدی شیرازی

برخیزد از مشرق شمع فلک زبانه | ای ساقی صبوحی در ده می مغانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش | هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن | ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیوة دارد | هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا | ز آب حیوة خوشتر کاندر شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت | نگسلد اسب چوبین از ضرب تازیانه

صوفی بکنج خلوت سعدی بطرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی | پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی | شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در ندیده بودم | کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل دمیده آید این لعبتان چو بی تو | تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی آخر شمع مجلس | آتش زنان تراکرتم در خرمن اوفتادی
ایدون که میستاند از روزگار حقی | بی خشمها بر آید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا | تا بوستان بریزد گلهای بامدادی

[illegible]

[illegible]

من نیز بخدمت کمر بستم | باشد که غلام خویشتن خواند
بر خوان تو آن شکر که بی غم | بیچاره بدست کس که بیرون ماند
هر جا که تو بگذری بخوبی | کس بانک نکند که سرو بنشاند
هرگز این سرو دست و ساعد چنین | گر دل ندهد به پنجه بستاند
من جسم چنین ندیده ام هرگز | چندانکه قیاس میکنم جانست
بر دیده من برو که مه رویی | پر داغ نخوانده که سلطانست
من سر ز خط تو بر نگیرم | ور چون قلم ببر بگرداند
آن گرد که بر درخت می‌چینی | دوران ورد که بر دولت میداند

دردی که برآید از دل سعدی
چندیست که آتشت بنشاند

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ماست عنایتی
گفتم نهفته دارم اسرار عشق را | هر بامداد مسکنی از تو روایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه با تو غایت امکان صبر بود | کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زآنجای روزگار بجوید ممیزی | چون در میان لشکر منصور رایتی
ترسم که خداوند امر و نهی | غالب که بنده را بکند بی جنایتی
نادانکه عشق و سلطنت عقل از کجا | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

[illegible]

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی
سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
تو اگر هزار چون من بکشی که بازخواهی

بکجا برفتم گر شکایت تو کردم
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو بآفتاب مانی ز کمال حسن و طلعت
که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی

من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردم
همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی

بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی

منم ای نگار وحشی که در انتظار رویت
همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی

اگر این شب دراز است بکشد در آرزویت
نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی

من و عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
سخنان سوزناکم بدهد بیان گواهی

خذری که ملک سعدی همه روزه در آبست
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی

ای چشم خیره مانده در اوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلقی به تیر غمزه خونخوار و لعل لب
مجروح می‌کنی و نمک می‌پراکنی

ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم
در ما نگاه کن که خداوند خرمنی

گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست گر بکشی بیگناه و دیه
عهد وفای یار نباید که بشکنی

این جشن از زوال نماند بحکم آنکه
ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی
کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر بر تو درآیی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
بسرو و لاله و شمشاد و گل چه می‌نازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن غالب اینها گوش اگر نگاری
نظر تو با قد و بالای خود جنب نازی

غلام باده ببین هم غلام باده ببین
که با کلاله و جعدت همی کند بازی

بگوی مطرب یاران چه را زمزمه
بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی

که گشته است که صد دل بغمزه بربری
هزار صید بیک ناوک چنانداری

ز لطف لفظ که بر گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقه معانی
جانی و لطیفه جهانی

پیش تو باتفاق مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولین‌اند
تو فتنه آخرالزمانی

چون اسم تو در میان باشد
گویی که بجسم در میانی

آنرا که تو از بشر جدایی
حاجت نبود بدرنشانی

گر ز آمدنت خبر بیارند
من جان بدهم بمژدگانی

دفع دل نتوان کرد
الا بامید شادمانی

گر صورت خویشتن ببینی
حیران وجود خود بمانی

[illegible]

[illegible] آستینی [illegible]	[illegible] کرکس [illegible]
روز و شب چه باشد آن ساعت که بی‌جوی [illegible]	[illegible] دیگر یار [illegible]
موجب از پس [illegible]	[illegible] این [illegible] پنهان کن [illegible]
دل [illegible]	[illegible]
گر تو [illegible]	[illegible] غلط [illegible]
این طریق [illegible] شرط [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدر یا شکر بستی [illegible]

اگر لذت ترک لذت بدانی	دگر شهوت نفس لذت نخوانی
[illegible] علوی کند مرغ جانت	گر از چنبر آز [illegible]
ولیکن [illegible]	که در دام شهوت بگنجشک [illegible]
و آن صورت [illegible]	گر [illegible]
گر از باغ انست گیاهی برآید	گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آمدت هر دو عالم [illegible]	گر از دوست [illegible]
[illegible]	اگر هم [illegible]
بگو [illegible]	[illegible]

[illegible]

چو [illegible] غم روزگار [illegible]	[illegible]
[illegible]	اگر [illegible]
[illegible]	[illegible]
غم حال [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تو [illegible] گوی [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

ورکس بگشایم که بخاطرم در ره | گو دوا نه درون جای تو که جای نگاه داری
همی همی ندانم بچه گفت بخوانم | بخوانم چنین گویم که تو اشتباه داری
هر کس نتوانم که شکایت تو گویم | گر قبول فرمایی جمال داری
گل بوستان روی دست بچکانی تنگی | چو نرگس [illegible] رویی که دلی سیاه داری
چو خطا زنده دیدی که خلاف عهد کردی | تو که با ضعیفم و تو [illegible] داری
تو کمال حسن باشد ترشی روی غیرت | همه بدکنی که مردم همه بیگناه داری
تو جفا کنی و طلبت که اگر ان [illegible] | نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
تو بیک لطیفه کشی بیرم [illegible] | نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

سعدیا اگر چه [illegible] برود [illegible]
همه شاهدان نخسبی [illegible] نظر [illegible] داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی | تو [illegible] ملاحت [illegible]
هم [illegible] که چو پروانه بسوزم | از [illegible] که تو چون شمع چراغ [illegible]
فتنه [illegible] دون [illegible] | که چه شیرین [illegible] چه [illegible]
که [illegible] شیرین و [illegible] | بشکر [illegible] بسته ام [illegible]
کافر [illegible] چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] که تو در حال [illegible]
بو العجب [illegible] این خون که روی [illegible] | [illegible] باکشته و تو خود [illegible]
آفت مجلس و میدان [illegible] | فتنه خانه و بازار و [illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم رحمت [illegible] باز [illegible] | چو نکو بخت داری این همه [illegible]
اگر نیاز [illegible] صورت [illegible] | عشق حقیقت است اگر حمل [illegible]
اگر [illegible] دل [illegible] | در نظر [illegible] عیب [illegible]
[illegible] | قبل اهل دل [illegible]
ای [illegible] دولت [illegible] | گفت [illegible] کن گر [illegible]
گفتم اگر [illegible] بروم | گفت خوری اگر برم قصه دراز [illegible]

[illegible] بکجا برانم
سعدی اگر [illegible]

جور بر من می پسندد دلبری | زور بر من می کند [illegible]
باز خصمی می کنم گر جور را | می کشد [illegible] رفت پیش دیگری
عشق [illegible] است در زندان عشق | چون [illegible] کافری
بار [illegible] گویم پیش خلق | [illegible] خاطری
باز گویم پادشاهی را [illegible] | [illegible] جای دیگری
اگر [illegible] | [illegible] می نهی [illegible]
[illegible] | [illegible] اگر داری سری
چشم [illegible] | حیف باشد [illegible] دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

[illegible]

[illegible]

گر قید ... بندی می گریزد
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

اول وفا نمودی چندانکه دل ببردی
چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را
کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

زر ... نماز ... با محبت نجاست
باطل بود که صورت بر قبله می نگاری

سعدی قلم بلرزان کاغذ بپاره ...
پشت سپید کردی تا کی سیاه کاری

هر ورد ... که می ... ساحت ...
ار ... سعدی ... سیاه کاری

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری
گرت آدمیتی است دلش نگاه داری

بره بهشت فردا نتوان شدن ...
که از ... گرد راه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروت است و مردی
نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

... طالبان ... کرمست و فضل و احسان
تو چو ... مردان ... نگاه داری

بجوانی و نادانی ... که ... برده ...
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چو در ... خدا ... آدمی ...
تو بهیمه‌وار ... کسب جاه داری

بکدام روی ... بهشت ...
تو که در ... ورق سیاه داری

مدد ... طاعت ...
که نماند این ترتیب که پادشاه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

تو مسافری و دنیا سرای ... داری
نه منزلت ... که درین جایگاه داری

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً وله

[illegible]

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش نیست هم آواز ... بر لب بامی

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
وامروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدایی که ندارم
سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

از هیچ مقامش دل مسکین نشکیبد
خو کرده صحبت که برافتاد ز مقامی

بیداری حرامست جهان دیدن ...
چندان بکشم ... بنشینم غلامی

چندان بنشینم که برآید نفس صبح
کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی

انجا که تو بی رنگ ... سود ندارد
الا که کرم پیش نهد لطف تو گامی

وان عیش که دیدی ... بیش ...
ناچار بدین آمده از حسرت کامی

سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب ... ای ...
چو ... پر ... کان ...

گر تو ... بچهره ... خوبی ...
و به صورت ... بزبان آدمی

این ... وجود ...
آدمی با ... پری

گر همه ... بزبان ... می ...
سود بود ... آن مشتری

... این ... عاشش ...
تا نکند توبه ز ضرورت کری

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

دانی که دیدم از همه عالم بروی دوست / زنهار اگر تو روی بپوشی دگر بگوی
فریاد تا بچند و تو شب روز بنگرم / گو خفته که گوش باه سحر بکن
گفتی که دیده دوز و بکالت نظر کنم / آری کنی چو پرسه خاکم کند زنگ
شرط است سعدیا که بمیدان عشق دوست / خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

از عقل بهتر است پری باید اینکه
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

دیدی که وفا بجا نیاوردی / رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچاره کنم بچیز بکرفتی / وز مانده کنم به هیچ نشمردی
من با همه عیبی از تو خشنودم / تو بی گنهی ز ما بیازردی
خود کردن جرم و دوستان بی دین / رسمیست که در جهان تو آوردی
بادت ببرم که نازک اندامی / نازت بکشم که نازپروردی
ما را که جراحت درون آید / و درد چیزم که فارغ از دردی
حکم که بریزم آبروی پیش / بر خاک درت که خون من خوردی
این عشق که در من آفریدست / هرگز نزود ز روی زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید / بیچاره چه میکنی بدین خردی

سعدی سپر از جفا نشاید
کل بی خارست صاف با دردی

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری

[illegible]

[illegible]

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای درآرد خاری
می‌خواست ولیکن تو بدین زرگری / نگذاری که ز دست برود دستاری
بر روی خرم و خندان نکو می‌نگری / که نگه می‌کنند از هر طرف بیچاره
جنونیست بحث که چون تو میآیی پرت / حال آنست دو ماه که بنیشته باز
سرو آزاد و خجالت ای تو میماند راست / لیکنش پای تو همیر نشود رفتاری
بحماید که سر عز بیدر واروشت / حیف تو این خیز و گناه نکند انکار

سعدیا دوست نبینی و بوصالش نرسی
گر آنوقت که خود را ننهی مقداری

خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی / چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی / چو ازین به ارمغانی که تو خویشتن بیایی
بشدی و دل ببردی و به عاقبت نگردی / شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم / عجب که خوبرویان بکنند بیوفایی
چه کند زبردستی که تحمل ار نسازد / تو بهر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو بت ز گریه بچوب و ارز این فت	به هر که به ز دست بنان فرهاب
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند	کر روی چون قمرت ... بر کار
بگرد نقطه سرخت هزار سبز جنان	کرنم داره بو کشند ز نکار
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب	اگر چو تیغ دری ور بسش شکر بار

ز خلق گوی سعادت ربوده امروز
بخوبروی و سعدی بخوب گفتاری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی	دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
شیراز در نبست از کاروان ولیکن	ما خود نمیگشاییم از یاد مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد	میبایدش کشیدن باری بناتوانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند	گر صورتت ببیند سر بر کند ز مانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان	همچون در آب شیرین آشوب کاروانی
تا در حقیقت بازیچه مینماید	ما خود نمیتوانیم ... تو ذوق ...
میگفت گر بجایی دیگر در جسم آمد	گر جوهری برازجان تحمل بود و ...
مردی چو در محبت ...	جسمی چو در ... شمعی چه ...
دل چنین ... ای حقیقی	ای خاک نعش بودی امروز قوت ...
شهر آن ... شاهی ... هر چه خوانی	گر با ملس بخشی ور بکشی ...

روی امید سعدی بر خاک آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

عشق وداوم عاقبت مخلص بعدما
هرکه معرفتی کند دل نه به بلکی

روی مپوش ای پسر ...	تا نکند عقل ...
با ابجهها خالت جنت	... فردوس ...
با تو خاتشم بکدام آبروی	باکر بزنم بچه مرد ...
با تو بر آمیختم آرزوست	در همه کس وحشت ...

بدبیره خانه ست خیال
با بیره دوست هم خانه

سرو سیمینا بصحرا میروی	سنگدل عهدی که بیما میروی
کس بدین خوبی و رعنایی نرفت	خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری	تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر	یا بخوشتر زین تماشا میروی
مینوازی بنده را یا بیکسی	مینشینی یک نفس یا میروی
اندرونم با تو میآید ولیک	خایفم کز دست غوغا میروی
... فرمان توام	تا کجا دیگر چنینا میروی
چون نخواهد بردن از تو هیچ دل	شهر بگرفتی بصحرا میروی
گرچه آرام دل از ما میبری	همچنان میرو که زیبا میروی
دیده در دست و دل همراه است	تا نپنداری که تنها میروی

ایضاً له

[illegible]

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است درین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم
بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ دیده چون تو نیست
نباید و تو برای من هزار بگزینی

برنگ و بوی ای طرفه
چو باغبان نگذارد که سیب گل چینی

شکایتی نکنم گر ترش کنی ابرو
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

میان ما و شما عهد در ازل رفتست
هزار سال برآید همان نخستینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق
چنان کشد که شتر را مهار در بینی

بگفتا ی است پای جنت
زهی کبوتر مسکین که صید شاهینی

مرا شکیب نماند ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

نشست آن بت شیرین با حکایت ما
گلست آن یا سمن یا ماه یا پری

شنیده ام که در بستان فردوس
نبوده چون تو سرو لب بری

چو شیرین لبش گویی که ماه
تو بیگانه از دست سنگدلی

نسیم الجنات از ما برآمد
که این باد از کجا می‌آرد این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی
بیا که باده عقل از من فرو شوی

چو شهر آشوب بادای بسته مجنون
چو بزم آرایی ای گلبرگ خودروی

جواب دل عشق ای بی لب
بیا یه بوده سرگشته چون گوی

عمری بیوی بیدی کردیم اضطراب
از دولت وصالش حاصل نشد مراد

هردم غم فراقش بر دل نهاد درد
ابرو کمان شد ای رب تو کمان

دارم که فارغی تو ز احوال درد
وز محنت فراقش بر دل بوده

هر لحظه درد هجرش از دل شکست
ای قامت تو سرو ای روی تو

کا ورا ودر انتظارت چون از دو دیده

دریاب شعار را کافزون گشت عشق
بشنو تو این سخن را کاحدیث یاد

نجست گل بود چون تو بگلزار آید
وز آب حیوان چو تو در خنده گفتار آید

وان همه جلوه طاووس خرامیده ملک
یاد دیگر نکند گر تو برفتار آید

چند باد ای دل آخر نصیحت کنم
دیده بر دوز ز حسب دل که گرفتار آید

مه چنین خوب چنان شد تو گر نور شید
دل چنین سخت چنان شد تو گرفتار آید

گر تو صد بار جفا بر سر کشته عشق
چشم دارد سر صد که دگر بار تو آید

سر از تیغ تو در روی کشان هیبت
من خصومت نکنم گر تو به بیگار آید

کس نه ذکر به دیدار تو واله نشود
چون تو لعبت ز پس پرده به بیدار آید

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آید

دوست دارم که ترا دوست ندارد چرا
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آید

سعدیا خیز اگر از نفس تو بی دل برآید
بچنین زیور معنی که تو بازار آید

روزی که در وجودش اگر کند خاک	پرتو دو چشم کوکب بیرون اختری
همراه من مباش که غیرت برد حق	در دست مفلسی که بچسپد گوهری
روزی کرا ببین سعدی قدم نهی	تا در رهت به سر رفته اگر مجد سری

من که بگسلم ز مهر این مهرو دوست
ور همه عالم بسر موئیم لشکری

گفتم آهن دلی کنم چندی	ندهم دل به هیچ دلبندی
وانکه را دیده در دهان تو رفت	هرگزش گوش نشنود پندی
به دلت کز دلت بدر نکنم	سخت تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه	تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر	که بیارد چو تو فرزندی
ریش فرهاد بهترک بودی	گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه	تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده که دل ننهد	نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

کدام کس به تو ماند که گویمت که چنوئی	ز هر چه در نظر آید گذشته به نکوئی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی	ظریف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق	غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی

من ازان شاخ امیدست که خواهم خوردن	غالب ظن منست که تو هم بشکنی

خون دل ریش شیرین دهنی بچشد
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی	گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست	ما بتو پیوسته ایم تو ز چه رو سرکشی
کشتی اگر در محیط عشق تو داری گرو	چون بتوانم گریخت گر تو کمندم کشی
دیده فرو دوختم تا نرود دل بدر	باز نظر میکنم بخت همی مهوشی
غایت خوبی که هست قبضه شمشیر تست	دوست چه پرورد دشمن اگر بکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست	چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن	کاتب دیوان بود داغ آتشی
آدمی ای هو نشد عشق نداند اگر	شمع مجلس ببار آن قدح بیهشی

مستی عشق را طلب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر همه از بن کشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری	که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت	حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
نبود دل من از آن خوشتری و شیرین تر	که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر عنایت ارادت بود و گر دشنام	بگوی از آن لب شیرین که شهد و شکر باری
اگر نصیحت دوا وحشی از تو نکو باشد	که در تو گنجد تو رحمت بود و آزاری

شیخ را بیه از این خانه بدر بردن کیست — تا کرا ... بندد که تو در خانه ...
سعدیا آن چه که هرگز نکند ... — که بدانست که در بند تو هرگز ...

عشق گوینده بود و دل بهوا دیگری
نتوان گفت ... بیم ... دو ...

پرس از من که سیم بادی گری — که خود به سیم فراموش می‌کردی
چو بگذاری به عهد که شهری — ... دگر ...
چرا با تو ای معشوق حسن ... — بسلیم و تو با ... در بر ...
نصیحت می‌کنندم خوبرویان — که بر گرد از عشق بی روی ...
... کار عشق است — حرارت بازنشیند ...
و لیکن با رقیبان چه روست — گر رقیبان ...
وگر با من نگویی ای ... — که هیچون بسلیم دیوانه ...
اگر با تو ... می‌نشینی — ... می ...

چرا دوست ... سعدی
که هم دردی و هم داروی ...

مرا تو چون عزیزی و ... — بهر چه حکم کنی بر وجود من ...
... — که مونس دل و آرام جان ...
هزار ... — ... مثل تو ...
غلام ... — تو جای ...

ولہ ایضاً

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی — الا ... که ... بنشینی
عتابان می‌برد جنگ و جدال از این ... — سر ... چنین باشد که چون مخمور بنشینی
نباید کرد ... — اگر خواهی چو پروانه به پیش نور بنشینی
گرت ... — ... بنشینی
... — ... بنشینی
... — اگر هر جا که ... بنشینی
بصورت ... — ... بنشینی
... — ... بنشینی

میان خواب و بیداری تو ... فرق کردن که
که چون ... شب دیجور بنشینی

... سرگشته آن دل را که ... — ... که ...
... — ... کنی ...
... — ... در ...
چو لطف ... — چو حرف ...
... — ... کی ... کردم
... — ... ایست ...

... سعدی ... که ... ام ... آمد
که با ... چون چراغ ... گردد

ایضاً وله

خوبان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم / شکرست این نه دهن و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان / به چه کار آیدت آن دل که به خوبان نسپاری

آرزو می‌کندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی با من و روزی به شب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید / که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدی الحق نه گوارد که ز خوی تو برنجد / خوش بود هرچه تو گویی و شکر هرچه تو باری

نه دولتست که گر کردی وعده بدانچه گفتی / طریق وصل نهادی من آمدم برفتی

وفا و عهد نمودی و دل سلیم ربودی / چو خویشتن بتو دادم تو دل ز کف بگرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای مهر تو دارم / بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی

هزار چاره بکردم که همچنان تو گردم / تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی / گر آشتی که بود آن چراغ خویش نهفتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که به دوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد / که جواب تلخ گویی تو هنوز شکردهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم / تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبست پایه از این سخنان سوز نکنم / عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عاشقان ببردی و قرار پارسایان / همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی

روان دشمن سعدی که شمع مجلس تست / به هیچ کار نیاید گرش بسوزانی

ندانمت به حقیقت که در جهان به چه مانی / جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت / که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی / مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان ز نقطه اول ز نقش جان بربودی دل / که باز می نتوانم گرفت نقطه ثانی

تو پرده پیش گرفتی و اشتیاق جمالت / ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستم و دود شوق برآمد / تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آمد خیال صورت خوبت / ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان / که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد / ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن بکوی یار ندانم / تو میروی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش باشند گلها در چمن / گر سر صحبت باشد سرو بالا بجوی

در بخلوت باد لارا بیت منبر بشود / در سرابستان خود گلبن بری که روی

ای نسیم کوی معشوق این پیام دوستان / تا کجا بودی که جانم تازه گشت از بوی

عطر بود گویی در آورده مغربت / شاهدان در حالت و نوشیدنان در جستجوی

سعدیا گر ایستان بشکر برود دترا
چون می‌کشد به زهر ندارد تفضلی

هرگز این صورت کند صورتگری	یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی	ماه رخساری ملایک منظری
میرود در جوشنی هنگی که مست	ور نباید چون تو بخشش دیگری
صد هزاران دست خاطر در پیش	باد و شاخی میبرد با لشکری
عارضش باغی و در وی نقش غنچه	چون بهشتی در میانش کوثری
ماهرو با ... ... در کمی	خوبرویی را چه حاجت زیوری
متو در هر گوشه باید دلبری	ورنه در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن	مادر اقبالت شوم نیک اختری
ور جدا افتی چه نقصان آیدت	گر خداوندی ببرد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم	گر بمیرد از غمم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست	به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
ور وجود عاشقان خاکستری

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی	وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر از کردم و بردم که وجودی به تو ماند	همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
اگر روی بپوشی ز کسان روی نپیند	در همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی

همه چشمیم تا برون آیی	همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که پیش رخت	منصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم	تا تو دستان بخون نیالایی
کشته بودی شب غمم یعنی	ای گروه محب سودایی
وین چنین روی دلستان که تراست	خود فریب بود گر بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست	تو درخت بلند بالایی
سرو در بوستان خدمت تو	گر بپاید وگر ببخشایی
جان بشکرانه دادن ار بخواهی	گر بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق	بکند پنجه با توانایی
تو چه دانی که بر تو گذشت	شب هجران ز روز تنهایی

روشنست گرد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شدی به رسوایی

هر کس بتماشایی رفتند بصحرایی	ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند	هر کس که بجود خود دارد ز تو پروایی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش	آنکس که نظر باشد با قامت زیبایی
دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست	کانجا نتواند رفت اندیشه دانایی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی	سودای تو خالی کرد سر از همه سودایی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری	گویم که سری دارم در باخته در پایی

حوران بهشتی که دل خلق ستانند / هرگز نستانند دل [illegible] که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری

پیداست که رخساره ما چه بود زرد / با ساعد سیمین توانا که تو داری

بحر سخنم در همه آفاق ببردند / لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری

سعدی تو نیارای دگر گمشده دوست / تا سر بکشی در سر سودا که تو داری

تا بس [illegible] صبا از نفر دوست / سودای [illegible] که تو داری

هرگز اندر دل نه میرد که تو عاشق باشی / بخت آنکه تو در هر دو جهان [illegible] باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نبود / بگذشت که تو چون نقطه میان [illegible] باشی

هر کرش باد خزان برگ [illegible] نکند / [illegible] که در و سرو روان [illegible] باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند / بکه افتد که تو یکدم نگران باشی

شکل [illegible] که کسی چون [illegible] / [illegible] می‌برد تا نزد یک دهان باشی

گر دون بود که بر فلک [illegible] / تو اگر [illegible] زمان باشی

وصف آن حسن که در وهم سخندان آید / در کسی گفت که هم تو زبان باشی

چون تحمل نکند باد فراق تو نگه / با همه درد و دل [illegible] جان باشی

آنکه بند [illegible] برسی [illegible] / شاید ار محمل [illegible] باشی

سعدی [illegible] که تو [illegible] / چشم دارد که ز منظور جهان [illegible] باشی

سعدی خوش از خطر برآید که تو دوست / صد شعبه [illegible] کی باز بگیری

[illegible] / [illegible]

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی / شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود آنکه تو یار من شوی / لطف چنین کم اوفتد خاصه به بخت مفلسی

صحبت از این شریف‌تر صورت از این لطیف‌تر / دامن از این نظیف‌تر وصف تو چون کند کسی

[illegible] سرو را که او در چمنست [illegible] / قد [illegible]

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان / تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

قصه بهر که می‌برم فایده‌ای نمی‌کند / مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه [illegible] دوست [illegible] / [illegible] دوستان [illegible]

یاد می‌آید که زهر از قبلش نوش کنی / [illegible] یار فراموش کنی

علم از دوش بنه ور عملی فرمایی / شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی

[illegible] / [illegible] آغوش کنی

[illegible] / [illegible] گوش کنی

شاید آن وقت [illegible] که تو [illegible] / [illegible] که تو خواهی [illegible] کنی

[illegible] / حکمت [illegible] زنند گر طلب [illegible] کنی

[illegible] / [illegible] که گرش [illegible] کنی

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست
که به شمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دانند که بحسرت بگذارند آن را

آن چه در سرو روان [illegible] باغ [illegible]
وین [illegible] فتح [illegible] سکندر [illegible]

[illegible] که تو [illegible] خواهد [illegible]
مرغ [illegible] چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه [illegible] ملک الموت [illegible]
از [illegible] عاشق جانان را

چشم همت [illegible] دنیا که [illegible] نبود
عارف [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible] سر [illegible]

عاشق سوخته [illegible]
[illegible] کن [illegible] حکمت [illegible]

نفسی [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] بگذار [illegible]

بنده [illegible] در گوش [illegible]
[illegible] حکم [illegible]

سعدیا [illegible] عزت [illegible] ملک [illegible]
وقت فرصت نشود فوت [illegible]

یا تیرها که برنی بر دل مجروح
یا جان به هم با بری تیر او را

وانکه که به ترم برنی [illegible]
تا [illegible] بهم [illegible]

[illegible] فراق [illegible]
گر [illegible] وصل [illegible]

ور [illegible] هم [illegible] آید
از جان [illegible] نتوان [illegible]

کمان [illegible] آن [illegible]
گر [illegible] غمزه [illegible]

هزار [illegible] دل [illegible] تیر
[illegible] که تو داری کمان [illegible]

[illegible]
[illegible] معرکه [illegible]

[illegible] اقلیم [illegible]
چو چشم ترک تو [illegible]

جان [illegible] خدمت [illegible]
[illegible] دلبران [illegible]

[illegible]
جام [illegible]

[illegible] دنیا [illegible]
جان [illegible]

[illegible] لعل [illegible]
[illegible] گیتی [illegible]

[illegible] روی تو [illegible]
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

[illegible] نتوان [illegible]
[illegible]

[illegible] روی [illegible] سعدی
[illegible]

[illegible]
[illegible] عجب [illegible]

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نماند مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

من بی‌تو خوبی و جمال ندیدم روی را
وین دلاویزی و دلبندی نباشد خوی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل بدخوی را
مشک خارانست نتوانند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر برنجم دم از بیچاره‌ای جسیم کس
چون تو چوگان میزنی جسم بباشد گوی را
هر کرا روزی دمی بودست وقتی خوش
دوست دارد ناله مستان و های و هوی را
با ملامت بکبان جوییم در بازار عشق
کنج خلوت پارسایان زاهد خلوت جوی را
پوست را یج دیگر در نیاید بحر
بگذر مردی چون تو سیب کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نه بینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بر نمی‌داری سر از دنبال دوست
چاره آن باشد که در پایش بمالی روی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را
طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را

تو بازوی هوی بر سبز بیکنی سعدی
که دل بکس غم هم کشتی غرق کند آب

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست
دولت از شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکند لطف او بیند روی خوش ستم لب
گوش من و تا بحر حلقه گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد بیارد روزی گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تا بخفتن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی در او
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن پیش شعر تو خود سحر کبیر
سحر نخواهد شدن غمزه جادوی دوست

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بیچاره آن کسی که ندارد بجز خدای
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و جوانی و خواجگی
بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست
کوته نظر ان همه راحت طلب کنند
عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت
در هر چه بعد از آن نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست
این هیچ به ز عمر که مرگ از قفای اوست

دیده را از کوی عشق نیست که پردازم
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بحرانم به صبر
درد مرا ای حکیم صبر به درمان اوست

گر کند از روی لطف ور بکشد بی‌گناه
ور بکشد حاکمست بنده به فرمان اوست

گر بزند بی‌گناه عادت بخت منست
ور بنوازد ز لطف غایت احسان اوست

جمله ندارم چراغ این که تو گیرم به سرو
سرو اگر لایق است قد خرامان اوست

حیرت عشاق را عجب نکند چه صبر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون بتواند نشست هر که دلش غایب است
یا بتواند گریخت هر که به زندان اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند بخت کمان من بزیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا به هرچه کنی دل نخواهد آزردن
که هرچه دوست پسندد به جای دوست رواست

اگر عداوت و جنگ است در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست

هزار دشمنی افتد به قول بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

نشنیده روی تو که نه من با آفتاب
کاین طرح آفتاب بتعظیم شان تست

گر یک نظر به گوشهٔ چشم ارادتی
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبی است
ما را همین سر است که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دوستان نرسد با غرامت چشم
جنی که میرود گنه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت
نقشی که او نمیرود از دل نشان تست

یا من بزار نوبت اگر دشمنی کنم
آید دست بجان دل من مهربان تست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

ای پیک پی‌خجسته که داری نشان دوست
با من مگو بجز سخن دلنشان دوست

حرف از دهان دوست شنیدن چو خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم در قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

چو ترک غمزه و خونخوار لشکری بشکنی | بزن که با تو در هیچ معرکه جنگی نیست
دوم بلطف مدارا و عجب که چون سعدی | غلام سعد ابابکر سعد زنگی نیست

تو می بهشت من ... بود دامن وصل
ولایتی چه سود که دولت بزیر چنگی نیست

چو دربست آنکه پیش کاروانست | اگر کشتی بیشت ساروانست
سلیمانت گویی در جهان کیست | گر او با دست صبا همخوش روانست
بجمال ماه پیکر در بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو پری کاخ خوش در بیابانست
خداوندان عقل این طرفه بینند | که خورشید بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب ماه در میغ | پری رخ در نقاب پرنیانست
ز رویی کاروان برقع برانداخت | بیکبار آنکه در برقع نهانست
شتر بیشی گرفت از من برفتن | که برمن جیش از آن بار گرانست
مرا گر دوستی با او همین بود | وفای ماه و عهد همانست
زبی اندک داد و دست چو پان | گر آن سنگین دل نامهربانست
بدارا ... آخر زمانه | که عهد وصل را آخر زمانست
وفا کردیم و با ما غدر کردند | برو سعدی که آن با دوستانست

خدا ... که در پایان بری
نه وقت ... کردن با جوانست

و له

[illegible]

بکام دشمن ابکاه بود چندین ... | ز دوست با نشنیدم که آشنایی هست
کسی ماند که بی دوران بخت ... | کسی نگشت که بیرون ازین دوایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی | ازین طرف که منم هیچ سخن مغالطه‌ای هست
به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت | هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بکام جان رسیدیم ... | وگر بکام رسد ... رجایی هست

بکان دوست که در ... سعدی هست
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

با همه مهر و با همه کین است | ایکم خط بخت من این است
شاهد ای نفس ما و گر بکنی | بخبر با ساعدی که سیمین است
نهد پای تا ... جانی | هر کرا چشم مصلحت بین است
مثل زیرکان و جنبر عشق | عقل ناد ... عهد ... است
در ... فراق سر بنهد | مگر آن شب که گور بالین است
گریه گو بر هلاک من بگشا | گر محبت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد | چون کمند کرد مشکین است
اگر هزارم جواب تلخ دهی | اعتقادم همانکه شیرین است

سعدیا تن به ... در ده
چاره بخت با زدن اینست

چو گفته بود که حسن تو در جهان اندست | اگر بگویم از تو نظر بعنوان اندست

و له

[illegible]

نام تو رفت هر جا رفتند به بازی / این نه عجب که در حق ما تحسین است

کافر و گبر و مسلمان و نمازی و من و عشق / هر کسی را که تو بینی سر خویش است

خورشید زیر سایه زلف سیاه اوست / طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامت است نه به حقیقت قیامت است / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر مرگ دل خوش است درین واقعه مرا / کآب حیات در لب یاقوت فام اوست

بوی بهار می‌دمد این یا نسیم صبح / بوی بهار می‌وزد این یا پیام اوست

دل خسته همچو صید که من مرغ زیرکم / اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

بیچاره مانده‌ام همه روزی به دام او / ور نیک فتاده‌ام بهتری که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت / وجود خسته‌ام از عشق بی‌خبر می‌گشت

بجای شمع من از آتش نشاط دلی / چو مرغ حلق بریده به خاک بر می‌گشت

دل ضعیفم از آن کرده آه خون آلود / که در میانه خونابه جگر می‌گشت

جان غریب برآورده بودم از غم عشق / که در هوا ز پی نیم خوش گرد سر می‌گشت

ز آب دیده من فرش خاک تر می‌شد / ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می‌گشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید / گر پیش ناوک هجر تو جان سپر می‌گشت

صبور باش بدین روز دل نه سعدی / که روزگار دلم این روز در نظری گشت

سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد / هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت / چو شمع زنده و چو پروانه در سر می‌گشت

هزار گونه غم از چپ و راست دامن گیر / هنوز در رگ و پوی غم دگر می‌گشت

ز بخت بی ره و آیین او ز سر ... / ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور می‌گشت

سرش مدام ز شور شراب عشق خراب / چو مست دایم از آن گرد شور و شر می‌گشت

چو بیدلان همه در کار عشق بی مبالات / چو ابلهان همه از راه عقل بر می‌گشت

هزار بار وش این بنده بیشتر دادم / که گرد بیهده گم کرده پیشتر می‌گشت

بهر طریق که باشد نصیحتش گفتند / که او ز قول نصیحت‌کنان بتر می‌گشت

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامت همه ... / گرم تو دوست بوی دشمن از قفا ای دوست

نیاز اگر بخواهی جهان خراب ... / بخون بنده اگر تشنه‌ای حلال ای دوست

چراغ عشق چنانم که گر اجل برسد / بترسم از تو نه ... خونبها ای دوست

وفای عهد نگه دارد از جفا بگریز / بکن آنچه ... وفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی / ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

قدم تو دست برآورده خون جانم ... / بکن که دست برآورده ... ای دوست

اگر نخورد دن خون آدمی ... / اگر برون جهان آدمی جدا ای دوست

نگار رای تو سلام کرده و گر باید
بهای خود و نفسی میرزند زنیس راست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر بجهت
نه عارفست که هر لحظه خاطرش جاییست

مراد یاد تو بگذارد و نه بیج نشست (؟)
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست

باضطرار توان کرد اگر شکیبایی
شکیب تا نکنی از تو بهر شب که ...

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر شب که هست یلداییست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
اگر کمند اسیر کمند زیباییست

بجز من که برآورد سر بشیدایی
بجز ما که دل از دست رفت شیداییست

ولیک عذر توان گفت پای جعد ترا
درین بجم که ز رشته نهاده‌ای پابست

بر نشینم ... بگم دوست
ز چه اندیشه کند رای جهان آرایت

از بهر فرو آمدی در خیمه ما
کس دگر شنود که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم
گرم سر برود تا نرود سودایت

قدر آنگاه ندانم که برد یکروزی
که بهر وقت همه بوسه دهم بر پایت

دوستان عیب کنندم که ...
فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن
گر نه ... بکند صورت زیبایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آینه توان دید که همتایت

روز آن نیست که مردم بصحرا گردند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

گفتم نگویمت بنشینم و لیک دلم
تسکین نمی‌شود ... خاطر بوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل بنهد بر روی دوست
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ می‌کشدم وقت نوبهار
تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می‌کشد اندر شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست

گرچه نخواهد بسوخت دست بحرج برده
ور چه براند بسوز ور بنوازد رواست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

غلغل از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صحبت خبر کاتب خطاست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جورم امید با همه خوفم رجاست
گر دم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

بگشایم ار بخواب ببینم خیال اوست
اینک علی الحساب نظر بر جمال اوست

مردم هلال عید به ابرو نمایند
چیزیست آن دو ابروی بچون هلال اوست

دریا و کوه و دشت الفت نیست
از دوستی خانه به جدال اوست

زان بجوام که عاشق صادق ...
پروای عشق و عیش ندارد ...

اینجا که روز وعده ... اگر کرد
در دیده جای خواب بود یا خیال اوست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمین است

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بین است

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
من از این باز نگردم که مرا این دین است

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشت است و تو در وی حوری
تا خلایق همه گویند که حور العین است

هر چه گفتند ز اوصاف کمالیت تو
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت
سهل است جواب امتحانت

دگر نه وهم حسد ... کند نه بیم رقیب
مرا که بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی ...
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند
مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بگوی خلق خود ... که این ...
... که آموخت

برو ... آفتاب دگر
ز بسکه دیده مکان تو مشتری آموخت

جهان گرفتم از این پس که مرد خونریزی
در آب دیده ... شناوری آموخت

گر آن نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز
ولیک در خور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بنده اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
برو که هر چه نه یار است بار منست

... دل سعدی ...
... که ...

جمال دولت و ملک ... دل ...
که ... عدل ... منست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرا نیست
قرین دولت بهار جائی که یار منست

مناجات لب لعلت ... پیش	جواب تلخ ... که ...
که گفت سعدی ... آب ...	بدو ... که غلط ... ایدوست

که گر بجان رسد ... کارش
او دوستی کند تو بجان ایدوست

هر که بجز یاد او پیش گرفت	هر نفس ... نگاه در سرش ...
دل منه بر ... محبت ...	کانچنان ... چو ...
مهر بادید دوستی ورزد	تا ترا ... دوست ...
گو بیا ... جهان تو بینی امروز	که مرا ... هم ...
باز ... دیگری همین گوید	کانچنان ... بر دلم ...
... از جور ...	هر کجا ...
همه دعوی ... فارغ ...	... خواهی ...
... کند ...	نزد این عیب آن کند که ...

هر کجا ... این ... کس را
... کس که ... کیست

هرچه در روی تو گویند ...	ور نیم ... چشم تو از شوخی ...
سرو ... دیدم در باغ ... گردم	قامتی نیست که چون تو بدل آرایی است
آنکه ... بلبل ...	... که ... شکر خایی است
... از ... مسکین ... گل ...	خبر از ... بلبل ...

ای من آنکه لطف ... یار اوست	جدا ... و ... قبول ...
دریای عشق را ... که ... نیست	ور ... پیش اهل حقیقت ...
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده اند	وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد	عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگری بشهر ... نظر کند	ما را نظر ...
صاحب ... ... درین ...	آنرا که ... گل ... خار اوست
... کدام خاک برد ...	... که ... اوست
بر بوی ...	آنرا که ... محبت ... اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

اگر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند	تو زما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای ... گل ... حسرت ...	تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش از گفتن شیرین تو ...	چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
... که برآرم ...	... او بکم خوردن پنهان تا چند
تو سر از	... سر ... گریبان تا چند
... کو ...	خوردن خون دل خلق ... تا چند

سعدی از دست غم از پای در آید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایضاً له

ای دلبران چابک شوخان دلفریب | بسیار در شدید و اندک رسیده‌ام
هرگز چو شب که شنید بوی عشق | نشنیده‌ام که باد فصیحت شنیده‌ام
زنهار اگر به دانه خالی نظر کنی | خاکی که دام بدان گسترده‌ام
گر شاهدان نه دنیی و دین می‌برند و دل | پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌ام
تا در گذشت این سرو دامن‌کشان | دستی که داشت نه بدندان گزیده‌ام

چون خاک روشنست سعدی که بر هزار
مردن چه جای خاک که در خون طپیده‌ام

اختر که گرفت در نظر بیدار است | نه خورشید جمالت که پدیدار است
مردم از قول بداندیش بگریزند و شیخ | پیک باران برتر بسیر بیچاره است
تا ملامت نکنی طالب دیدار | گو جمال تو ببینند بهوش افتاده است
بعلم الله که گر آید به تماشا روزی | مردمان از در و بامت بتماشا ...
ولی بچاده تا موس نگهداشت | چون سر بدان تو در رقص دلفگار است
از سر صوفیه سالوس اولیا برکش | کاندرین راه ادب آنکه گرفتار است
من نه آنم که خطر دوزخ و سودای بهشت | هر کجا خیمه زند اهل دل آنجا ...

داد سعدی که گویند نشان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا ...

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند | که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار خصم بپای گریبان ... | نه دوست دوست نباشد که ننگ و نام کنند

ایضاً له

فدای جان تو گر جان زمن طمع داری | غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان بر استی نرسد | بقامت تو وگر سر بر آسمان سایند
حدیث عشق من و داستان حسن ترا | هزار لیلی و مجنون پرده‌پرداز آیند

مثال صورت بت آشنا
بقامت از نفس دیده‌ام خیال ...

دلبر اچش و جود ... همه خوبان قدمند | سرو دامن برسر که تو خاک قدمند
شهری اندر طلب سوخته آتش عشق | خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبه حسن | قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی بگذار بر صف دل سوختگان | تا شنایند که گویند و دعایی بکنند
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست | تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
عرقت خاک بسر زد گل تو بر آب رزی | گویی از تنگ سیه پر گلدان داری چند
در چمن سرو بر آمد به سر از خواب گل | گرا اگر قامت زیبا بنمایی بچمند
زین اسیران که ... بر خلق | بلکات تو شوان رفت که ... نکنند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز | چه کنند ار نکشی در بخواری خدمند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
غم دل با تو بگویم که تو در حق نقش | نشنایی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی | که ضعیفان غمت بارکشان ستمند
سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد | سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

[illegible]

خسرو عهد اتابک اعظم
سعد بوبکر سعد زنگی مودود

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

زهر اگر در مذاق من ریزی
با تو همچون شکر بباید خورد

لایق خدمت تو نیست تنم
روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش
لیک در دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
وآتش ما بدین نگردد سرد

مرد عاشق اگر بترسد بلا
روی درهم کشد نباشد مرد

هر که را با رکاب همراهی نیست
گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست دل من بجنت زند
یا دل از چنبر عشق تو برون پا زند

غم هجران تو بیت تو ازین حسن کن
کاین همه درد بجان من مسکین زند

سرو بالای منی گر بچمن برگذری
سرو بالای ترا سرو بپا بوسه زند

چون تو بیایی چو منی در نظر آید بستان
گر بجانت رسد این رشته بهم باز زند

بار آسمان بکند رام ار باشد اقبال
ذره تا مهر نبیند بثریا نزند

[illegible]

آن نه عشق است که از دل بزبان می‌آید
وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
هر که از دست ملامت بفغان می‌آید

کشتی هر که درین ورطه خونخوار فتاد
نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید

یا سفر کرد درین بادیه سرگردان شد
دیگر از وی خبر نام و نشان می‌آید

چشم رحمت که بدیدار کسی کردی باز
بار بر هم منه ار تیر و سنان می‌آید

عشق داری است که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید

عاشق آن نیست که سر از تیر بگرداند روی
گر بداند که از آن دست کمان می‌آید

کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست
کین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید

اندر آن با تو چنان انس گرفتست که چو
گر عالم همه در حسن جهان می‌آید

شرط عشق است که از دوست شکایت نکند
لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا نحن فزا و تو پندار و نبست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

ازین تحمل بیهوده تا بمن چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت تا بدین چه رسد

بگرد پای بختش نمی‌رسد مشتاق
که دست بوس کند تا بآن دهن چه رسد

همه خطای منست آنچه میرود برمن
ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد

چنانکه گر بگریبان جان رسد دستم
ز شوق پاره کنم تو به پیرهن چه رسد

که دیده رنگ بهاری برنگ رخسارت
که رنگ گل برد تا بیاسمن چه رسد

رقیب رشک برد گر بیار حریف خلوت
فرشته رشک برد تا باهرمن چه رسد

وله

[illegible]

وله ایضا

دگر دوران بسر گیرد بسیارت | که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی | که چون ابروی زیبای تو باشد
مباد ار بود غارت در اسلام | همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشستی در تو پیوست | همه سازیم تا جای تو باشد
بک دامن دولت ار افتاده ایم | مرا کاهی سر ز دنیای تو باشد
خوشست اندر سر شوریده سودا | بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفت بر باد
همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد | میکشم جور تو تا تاب و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم بخت | ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد | چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم باشد | جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
در قیامت چو سر از خاک لحد بر دارم | گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بر ماست | با تو ای محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست | من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در دهانکه لبت شکر بر زد | بنجی که شاخ طوبی بیستره بر برد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ما بست رویت یا ملک وحشت لعلت با شکر | بنمای چهر تا فلک مهر از رو چنبر بر کند
باری بنازد دلبری گر سوی ما نگاه افکنی | والله شوق کبک دری جا در شهر بر کند

سعدی چو شد بیمار تو بلبل رسید در کوی تو
باشد به از پهلوی تو صحرای محشر بر کند

بساقی بزم مستان که در بند هوا باشد | در آن صورت که عشق آمد خرد بیچاره کجا باشد
فغان از دست شادی که بر خورشید عشق ار او | که همچون ذره در مهرش گرفتار بلا باشد
تحمل چاره عشقت اگر طاقت وری ار نه | گر ناز نازنین بردن بجور پادشا باشد
هوادار نکو رویان نیندیشد ز بدگویان | چه باکر روی آن داری که طعنت جفا باشد
اگر فاروق فرود آید شبی در خیل ما روزی | جنان بیهوش کنند آتش که تا فردا نگاه باشد
چه ای باد نوروزی نسیم باغ فیروزی | که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما باشد
تو در لهو و تماشایی کجا بر ما بخت باشد | بخاید کمر یاری که وز یاری جدا باشد
جوابم گوی در جرم کن بهر نقطی که میگویی | که دشنام از لب لعلت شیرین تر از دعا باشد
وری دیگر نیندیشم که روی از تو بگردانم | مخور زنهار بر جانم که دردم بی دوا باشد
ملامت گوی بیحاصل نداند حال مسکینان | نکرد دشتیکه در کوئی برودی مبتلا باشد
اگر بر هر سر کوئی نشیند چون تو سلطانی | بجز فانی چه دارم کرفنی پارسا باشد
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین | کرو دین از دوست رایش بعهد مصطفی باشد
کمال حسن تو بر هر چه جان دارست عالم را | کرو دوران ابد باقی بر و چشمن و ثنا باشد
همه عالم دعا گوینده سعدی کمترین قائل | و درین دولت که باقی باد تا روز بقا باشد

[illegible]

ایضا وله

[illegible]

ایضا وله

[illegible]

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مکن که بیاید ز خام مردی کار
چو میبرند ز دست دوست ... | میان شربت شیرین و تلخ ...
نسیم باد صبا بوی یار من دارد | چو باد خواهم از این پس ...
... گذشت و نگه کرد ... چشم | که یک نظر به ... من ...
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن | اگر بگل شود انباشته آسمان ...
... که ... روی ... | ... که سلطان عشق ...
پیام ما که رساند بحضرت ... صبا | ... دوست کرم ...

شبی زلف ... عشق ... | دگر شب آمد ...

ترا حریت که با ما فرو نمی آید | مرا ولیکن صبوری از او نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر | که آب دیده بروی فرو نمی آید
جز این ... که ... بر ... | که مهر یار از آن ... فرو نمی آید
چو چوگان ... زلف ... | براو ... مسکین چو گو نمی آید
وگر هزار ... آید ... دل ... | برو ... که گویم نگو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان ... | که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
کمان ... که در ... | برو ... معنی که بو نمی آید
چو عاشقیت که ... | چو مجلست ... نمی آید
بشیر بود ... سوز عشق در سعدی | که ... نمی آید

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

حسن تو دایم بدین قرار نماند | مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگه دار | خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین | تا به قیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند و زنهار | تا ز تو بر خاطری غبار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم ... | بگذرد ... آنچه بر ... نماند
هم چه بدو روز روزگار مرا ... | ور همه بد ... روزگار نماند
سعدی شوریده بیقرار چرائی | از پی چیزی که بر قرار نماند

شیوه عشق ... ای ... | ... آمد ... نماند

خواب خوش من ای پسر دستکش خیال شد | نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نفسی شبی ... سیر ... | آنکه ... زیر دست ... این ... شد
... اگر ... وصل ... | ... من ... شد
بر تو آفتاب اگر ... | ... جمال شد
زاهد اگر ... | ... شد
هر که ... دل ... | ... شد

... اگر نظر کند ... | ... شد

دلم ... از هوس ... | طریق ...

[illegible]

چو قد تو در جهان برآمد سروی
ولیکن شور شیرین تا جهان باشد

سروی چو تو در سایه ی باغ بهار آید | در دور همه بستان سروی نبود شاید
در وهم نمی گنجد از غم شب تیره | گر نسل بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل شیدا شد ... | کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باید
هر کس سر سودا دارد و تمنا ... | من بنده و فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود و قطعا ... | ... مرا از خم گیسو دست نیابد
... | با تفرقه خاطر ... بچه کار آید
... | از بخت بلند این ...
... | تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
... | شاید که باز آید بر کشته ببخشاید
... | گر این عمر نماند دین عهد بپاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی هشیار که ...

هر ساعت اگر در ... عالم بچه برآید | ... وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتو بی ... در کنج خاطر ... | خلوت نشین جانرا آه از حرم برآید
گلدسته امید ... عاشقان ... | ... غم را ... قدم برآید
کمتر کلام روزی ... تو دمی برآرم | آن کام ... نه به کدام برآید

گلزار بشنوید که من دوش گفته ام گر ... | با کس سخن نگوید و دشوار بنگرید
آنم که چه زلف پریشان برآشفته | صد دل به زیر طره طرار بنگرید
از یک نظر تست هزار دل | این آهوی ... بازار بنگرید
در عهد شاه ما دل اگر فتنه ... | آن چشم مست فتنه خونخوار بنگرید
امروز ... بی ... | امسال کار من بتر از پار بنگرید
بگشت از درج عقیقین آن لب | بالای کج حلقه زده مار بنگرید
چشمش به تیر غمزه خونخوار ... | شهری گرفت وقت ... بار بنگرید
آتش گرفت با من ... سوز عشق | سوزی که در دولت ... بنگرید

دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز
این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد | کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم ... | گر چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا ... عشق | که پیش تیغ غم از صابری سپر گیرد
چو تیغ ... بخنده ... | ... جهان ... گیرد
... | بر ده ... گیرد
... | که در نیا آتش سوزنده ... درگیرد
... | کرشمه ... چاک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت اندر ... درگیرد

[illegible]

ولہ

[illegible]

بزیر سنگ حوادث فتاده‌ام چو طرفی | جز آنکه ز که بپهلو چو مار برگردد

گر از دو یار بجست و دل شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد | چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد | بقهر اگر بکشد از دو هزار تن بکشد
اگرچه آب حیات است در دهان لبش | مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گر آن بتان حربی اسیر عشق بود | وگر کرشمه چنانش بناخن بکشد
مرا که وقت کاهی نکی و ره زنخدان | جای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
گمان مبر که ترک عشق گوی | بخفتم از لب عشق این سخن بکشد
بدو بستی که کردم زچشم نوش گفت | عجب نباشد اگر ترک شیخ زن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

نخواهم گفت که بر شمع جمع انجمنست
مرا ازین چه که پروانه خویشتن بکشد

موحد آن کس که چنین در هم اوست | کاشوب حسن تو در عالم اوست
گر دجال خلق پر یو ار بگذری | فریاد و ور نهاد بنی آدم اوست
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر | در پای مفکنش که چنین دل کم اوست
در دوست آن حبیب که بر نظر بست | مانند من به تیر عشق محکم اوست
بگشای دلم که حقه راز نهان اوست | ترسم که راز در کف نامحرم اوست

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

وگر سری بدهم با این ملامت سیماب | در این هوس که سر کیست می دارد
نگه ندارد ولی بار دامن یارب | کدام دامن بخت حرارتی دارد

نه سعدی بار ز تحت بجز گل در دامن
ولیک نوبت گل کجا آه بحمین دارد

من چه در پای تو دریم که خوب ای تو بود | سر همین پیش که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در دیده‌ای تو باشد همه | واین نبندش که آرزوی کرم ای تو بود
ذره در جمله اجزای من مسکین نیست | که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من | هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زند از گل من | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنکه که ما در سر کار تو رویم | مرگ ما باک نباشد که بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل | گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب آنکه ترا دید و حدیث تو شنید | که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد | خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

زان شب که کس در میان ما گنجد | نگاه کن باشد که گر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای | که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل | گرفته است که زحمت میان ما گنجد

[illegible]

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر / از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من / جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند از پی خوبان روی / چون نرود دردمند وار برکه بربیا [illegible]
بسته زنجیر زلف تو نخواهد خلاص / دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر
چون تو بتی می‌کنند در همه اقلیم سیم / هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر
گر بزنم تیغ و دست نکشم از تیغ / گر بکشد بی‌خلاف هر که ندارد نظیر
قامت زیبای سرو گرچه همه دیده‌اند / راست چو رفتار تو لیک نبینی خبیر
هر که جفاکار دوست روی نتابد ز تیغ / وانکه بود دار دوست بکشد از تیر
بوسه دهم پیش دار ... / در سر این مهر شد ... بر پای گیر
... اگر جان ... / آتش سعدی ... وجه عالم ...

در تو زند عارفی وز همه کس بی‌نیاز / ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
همه کس را سر چیزی و تمنای کسیست / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرایی بود / منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر

وصال جان جهان یافتن حرامش باد / که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بتافت ... / بگفت آنکه ببریم در بیابانش
اگرچه نقش نداند آنقدر دانم / که آینه نپذیرد مرد بد دانش
ولیک با همه عیب اشتغال او هرگز / کنند چون نکنند اشتغال هجرانش
گر آید از تو بروم هزار بار جفا / جفات گر ز ره بر هم زنم بیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد / هنوز لاف درست عشق جانانش
بحکم آنکه دل از دست رفته‌پای از جا / سر صلاح توقع مدار و سامانش

گمی چو روی تو گر حکمت است در آفاق / نه حکمت است بهزار بستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش / شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست این لعبت که ما را / غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش / نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتیم یاد خاطر آید / که خود هرگز نگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد / که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی را عقلی ندارد / برو گو در صلاح خویشتن کوش
دل اندر زیر گلیم از خویش پنهان / نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
چه باید دست و در دشمن برآید / چو خواهد کرد گو می‌بین و می‌پوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراز / ز ما فریاد می‌آید تو خاموش

من چه ام در باغ ریحان خشک برگی گو مباش
تا چه ام در باغ سلطان پیسه‌ای گو مباش

ور به دوزخ در بسوزم خاک پایی گو بسوز
ور بهشت اندر نباشم بوستانی گو مباش

ور بن دیوار درویشی چو خوابم می‌برد
سر بنه بر بام دولت زر دیایی گو مباش

سعدیا در کار عزت چو خاکی بجود
خاک کرد آنگه بر آستانی گو مباش

هر که چندی هست میرد خواهش
همچنان مستی است پایانش

خواب از آن چشم چشم خواهد است
گر ز سر بر گذشت سیلابش

نه بخود میرود گرفته عشق
دیگری می‌برد به قلابش

چو کند پای بند مهر کسی
گر نه بیند جفای اصحابش

هر که حاجت به درگهی دارد
لازم است احتمال بوابش

تا گزیرست احتمال نیش
خار خرما و زهر جلابش

سایه است این مثل که مستسقی
نکند رود دجله سیرابش

شب هجران یار ظلمانیست
ور برآید هزار مهتابش

برود جان مستمند از تن
نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
گر نالد ز دست قصابش

هر که هست التفات با جانش
گو مزن لاف مهر جانانش

او دو من بر من ادیب منست
از که جویم دوای درمانش

وله ایضا

شرم دارد چمن از قامت بالای بلند خوش
که چنو راست همه وقت چنان سرو روان خوش

کشتم از دور عشقت شکیبایی چه درمانم
باز می‌چشم در آن ناز به دیدت گران خوش

سعدیا با تو نه هم نه چنان است که غیر چند بدان
بوستان است که هرگز نشود باد خزان خوش

چه گنه کرد دم دیدی که خلق ببرد
بنده مجرم خطا نه صوابست مرا خوش

زنده ماند است کسی از همه عالم
که نه تصدیق کند که سر و دست فغان خوش

گر خدا چون تو طبیبی مرض عشق چو شد
حاجت پرده برافکنده نه سر راز نهان خوش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر بگذار خویش

خدمت او هر که فرمان کمر بندد به طوع
لیکن آن بهتر که در پا بخشد مسکار خویش

منم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

در دم عشق از هر که می‌پرسم جوابم می‌دهد
از که می‌پرسم که منهم عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق
ای که صحبت با کسی داری بمقدار خویش

تا چو دیدارم نمودی دل بیابانی گشت
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

عقد زنجیری که دارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر نخوردندی غم غمخوار خویش

عقل با چندانکه بستم در عشق مدبری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگو
ما نپنداریم دست از دامن دلدار خویش

[illegible] خبر کالجا کی بپردازد به کس
من بپردازم بکس از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از یار نالیدن مزن
هر متاعی را خریداری است در بازار خویش

وله ایضا

وله

[illegible]

رنگ ز چهای و رشیحی حقیقت ...	چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزم

سعدیا دعوی بی ... نکند
کند رفتار و گفتار چنین ...

تویی برابر من یا خیال در نظرم | که من ز طالع خود هرگز این گمان نبرم
چو دولتیست پس از آنها که ... | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو همچنان که شکر بر کنار منی چون عود | گرم بر آتش سوزان نشاند غم نخورم
چنین که مجلس انسی است ... | بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
دریغ بود که گلستان و باغ و بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود | وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم
سخن بگوی که بیگانه پیش کس منشین | بغیر شمع که این ساعتش ز پیش برم

مرا بگوی که ... پرسش
خیال روی تو بر می‌کند بیکدگرم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم | مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم
من چه به آخرت دم ... | ... دوستی بود هرچه برود ...
میرم و همچنان بود نام تو بر زبان من | ... و همچنان بود مهر تو در ...

[illegible]

[illegible]

آه اگر ... مرا ... ایشان	گو تا بنویسند که ... مجنونم

شمشیر برآور که مرا دم ... سعادت
در سر ننهم ار قدمت ...

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت ابر بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب | شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
شاهدان را اهل نظر ... | بار ... تحمل نکند مرد کریم
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم | گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود | درد ما نیک نگردد به مداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن | هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید ز من | که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار | بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص‌کنان برخیزد | گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم
طمع وصل همی‌دارم و اندیشه هجر | دیگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست | عجب از زنده که چون جان به درآورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت بهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ای از فراق دوستان ... دلم	... ناقه ... محملم

[illegible]

[illegible]

مرده زن گر بجا کشتن من برخیزد | که بگردم ز در دوست تو نه مردم که زنم
ترسم از خلق که مردم بگریزند از تیر | هنگ از دوست تو باشد مژه بر هم نزنم
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
این قدر بس که رود نام لبت در دهنم

روزگاریست که سودازده روی توام | خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
به دو چشم تو که شوریده تر از بخت منست | که بروی تو من آشفته تر از موی توام
نقد هر عقل که در کیسه پندار منست | کمتر از هیچ برآید بترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت | محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام
دست مرکم بکند چرخ مرا بر دو هم | گر بساعت بزند خنجر پهلوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند کم | می بترسم که به روز نظر از روی توام
لاجرم خلق جهان مرده [illegible] گشتند | که ز رفتار کش محراب دو ابروی توام
گر برانی که برو جای دگر خواهم گشت | گر کرم هیچ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چو خوش می نالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

روی بپوش [illegible] بیاد بهم | همه کس دوست ببیند ار نه [illegible]
[illegible] | [illegible] من آرزوم [illegible]
اگر دعوی کنی [illegible] | معتقد [illegible] دارم

[illegible]

ردیف

[illegible]

چه پیامست که زنم بر پشت | نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بحضرتت که سعدی ازین خطر بگذر
کجا روم که بزندان عشق دربندم

گر دوست دهد هزار جانم | در پای مبارکش فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست | انگار که خاک آستانم
هر لحظه که بر سرم برانی | سهل است ز خویشتن مرانم
تو خود بسر وصال ما ذایب | من دولت بخت خویش دانم
بیهات که چون تو شاه بیابی | گرخانه محقر است و تاریک
بر دیده روشنت نشانم | آخر من و دوست بوده ام
عهد تو شکست من همانم | من بهره مهر تو نبردم
الا که بر یزد استخوانم | بجواهم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم | من ترک هوای تو بگویم
الا بفراق جسم و جانم | ار نام تو بر سرم بگوبند
فریاد برآید از روانم | شب نیست که از فراق دوست
زاری بفلک نمیرسانم | شیرین زمان تویی بحقیقت
من بنده خسرو زمانم | شاهی که دراه سپه کرکوه
مولای اکابر جهانم | ایوان رفیعش آسمان را
گوید تو زمین من آسمانم

[illegible]

ردیف

[illegible]

ما خیال قد و بالای تو در چشم منت
گر خلاف این سر رفته چو سرو آزادم

تلخی است شنیده که چو شیرین بسخن
وین عجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نکرد ار به ابر تو بزنم چون کمان
حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم

بنماید که چنین خلک از دامن من
دست کوته نکند تا بکمندش بندادم

ظاهر آنست که با سابقه حکم ازل
چند سودی بکند تا بجفت دردادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

سعدیا حب وطن گر چه حدیثی است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود
سرو اگر هرگز نروید در چمن آسوده‌ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با نوای ارغنون آسوده‌ایم

هر چه در دنیا و عقبی راحتی و آسایش است
گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم

باغبانا گو اگر در گلستانت لاله است
دیگرا رو که ما با گلستان آسوده‌ایم

گر ریاست می‌کند سلطان و خاقانی چه غم
ور خلافت می‌کند پیر دیوان آسوده‌ایم

ما بجا بردیم و آسایش چه بود اندر وجود
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا پر برگ کاران از خلل ترسند و ما
گر درآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

تو دیده از دوست دارم نه بیم از دشمن
از ترش روی دشمن در جواب تلخ دوست

ما قصه در دار سعد از کوی عشق آن سخن
کم نگرد و شورش طعم سخن شیرین سخن

خلق را بر باشش سخن آمد چند بار
خود بگو به چند ناله سعدی مسکین سخن

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان
که گر آیینه باید که نور حق در او بینی

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید
که دلق شاهی از همه عالم که رای درویشان

بیا وا سر فرود آرند در دیوان معافان
که آن خلقان که دارد او و بر بالای درویشان

گرا از یک نیمه گرد آید چو مشرق و مغرب
دگر خود جنت المأوی بود ماوای درویشان

کسی ابدا در درویشان تواند جست و دانم
نه دیگر نیمه بس باشد زن تنهای درویشان

گر حق بینند وحق جویند حق باشد
که گر خود زر بر چشم آدمی بود حلوای درویشان

دو عالم صحبت است از چشم ایشان نشینی دارد
هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان

وصی هرگز نباشد در دل بینای درویشان

سرا و سیم و زر بازده عشق و دین و دل سعدی
حریف نیست که داده سر سودای درویشان

دوست را هر دو جهان نتوان در گردن
جان نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست
صبر اگر هست وگر نیست بباید کردن

بند بر پای توقف چه کند گر نکند
شرط عقل است که دیدن ز پی آن رفتن

روی بر خاک در دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی بروی آوردن

یک بار زان ظریف معطف ... / بر بنشیند دیده او ذلت جان با منی
زاهدی بر یده و ال ... منصب و ادب / عاشقی در شستند را الا کو دوا جان با منی
برکنی جام شریعت برکنی سندان عشق / هر هوسناکی نداند جام و سندان با منی

سعدیا صاحب دلان تفریح زین بهتر کنند
دو تماشا کن که بر خیزی چو ایشان با منی

فراق دوستانش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود / چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان مهمل گرفتند / که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که میآیم بزنهار / نمیبینم بجز زنهارخواران
ندانستم که در پایان صحبت / چنین باشد وفای حق‌گزاران
بگنج شایگان افتاده بودم / ندانستم که در گنجست ماران
الا گر دوستی داری بنا چار / بیاید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یاران است سعدی / که برگردند روز تیرباران

چو خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان‌سپاران

گواهی امین است بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من
بخشای بر ناله نیمه‌شب / الا ای گل نازپرورد من
که گر هم برین نوع باشد فراق / برد سوی تو باد آورده گرد من

غایت تو با جان سعدی ...
چو عمر ... گر ... از گنا ... سپید من

دور گرچه آینه عشق تو از خیال من / تا چه شود چاشت در هوس وصال من
ناله زیر و زار من زارترست هر زمان / بلکه بجز ... عشق تو گوشمال من
نور ستارگان شد روی چو آفتاب تو / دست فای ... شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی هر نفسی بهر کسی / میرسد و میرسد نوبت ... حال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند / هم برود دل ... خاطر بسکال من
برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد / فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کاه تو تیره میکند آینه جمال من

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو / نادرست اندر نگارستان دنیا روی تو
گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش / هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و باد و پری در چشم من شاهدتری / گل زمین و ال بر دیا مه یا پری یا روی تو
اختران مصر را کاسد شود بازار حسن / گرچه یوسف ره بر دار و بجوی روی تو
ماه و پروین از خجالت سر فرو پوشند اگر / آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
چشم از آزادی چو فرهادست و شیرین تیغ ... / عالم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو
مردم چشمم بخون دیده ... شوق / گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو
روی بر عرب ... / گر رمی ... بدیه خواند بازی روی تو

[illegible]

وله

[illegible]

ولی گر عالم وحدت کاخ چون شنیدستی
گمان بردم که حفاظ شد وز پری تن گم
بگوش هوش دیگر باید شعر و بیت
مرا پیر خرابات باید جوابی داد و برداشت

که نور عالم علوی مرا در روز تنها به
کسی کاو در این خلوت بیکرنگی نیامد شد
تو آن ذره صومعه رهش دیده‌ای چون ای
چو پیری ده که جاه و دزاهد چو رند دست دوانی

گشاده در از در بخشش بس توفیق سعدیا
چو اندر حقش گردون دو گوییم هیچ دانم

اگر بخشی جانان هزار جان آری
ضرورتست که شاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان چنین درد آرد
که زر بکان بری و گل بوستان آری

هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت
که سایه بر سر درد مهربان آری
مرا چه غم که مرا در غمت بگیرد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر روی خلق میترسم
که بعد هر که چو اوست در جهان آری
کس از کنار دور روی تو نگه نکند
که عاقبت نه بشوخیش در میان آری

دو چشم مست تو و جب کند که بنشیند
عذر گفته ولیکن خلق بهتان آری
جواب تلخ که داری بگو و باک مدار
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری

اگر بگشت در آئی پیش بر هم زنش
که حکمت که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق
سفر کنی و لطافت بجر و کان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر باد
به پیش اهل سخن چون در عمان آری

[illegible]

وله

[illegible]

وله

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار
کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پر پرستو

از آن سرپنجه دارد شوخ خونخوار
که با او بر توان آمد به بازو
همه جان خواهد از عشاق مشتاق
ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس با بوی خوش چندین نباشد
مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد
ورا در آب شیرین است لؤلؤ

غریبی سخت محبوب اوفتادست
بترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن برپای خیزد
که پیشش سرو بنشیند به زانو

لب خندان شیرین منطقش را
نشاید گفت جز ضحاک جادو
وگر بنشیندش اندر محفل عام
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیاد روی گلبرگ گل اندام
همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که جور نیکوان دیدن است میمون

خیالت آنکه ناخن دلبند رشته
باخون پیالت کرد در سینه گشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده‌ام
این صورت و صفت که تو داری فرشته

وین طرفه تر که تا دل من در بند تست
حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته
در هیچ حلقه نیست که یادت نمیرود
در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته

دو فرنگ کاینت حقیقت نوشته‌ام
تو تخم گل نگارت و در نوشته

[illegible]

گوی دل برده و از دیدهٔ من جسته ز تنگ
هر لحظه از دل جهدم بر سر زبان
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار

گر تیز گویم بشنو ز تنگ جان بگوی
دل می طپد که فاش شود راز پنهان بگوی
گر دل چو اهرمن تکند گاهی زبان بگوی

ساز و ست رفت و دوران ز درگاه
تو ز رنگ و دوستان دی این بگوی

اگر بند رخسارت گل در بوستان نبینی
نگارین روی عنبر بوی شیرین خوی سیمین تن
اگر گویی در همه عالم خبر گردد از این دولت
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینی
دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر
ز جان تا آورد چند بشنو وفاداری نگه
چنین گوید سعدی اگر در دوست نبینی

زمین را از کمال شرف بر آسمان نبینی
جو خوش بودی که در آغوش اندیشه ای
دلا را می به نیکویی دریغ از مهر باز نبینی
اگر حلوا بدان ماند که زهرش در میان نبینی
گر آید بقا باشد بهشت جاودان نبینی
که آتش در دل باشد دگر خود را چو استخوان نبینی
بر دو مشرق و مغرب شودی گر جهانی نبینی

هر آن دل را که پیوسته ترنجی هست از وفا
نکو سخن نماند که در دور بوستان نبینی

آخر نگاهی باز کن و قلعه بر ما نگاهی
شنیده ام اندر خلق بر صورت نیکو اندر دیدنی
صورت گر زیبا چین و صورت چین دیدنی
زا بروی نگاری کمان گیر و در دوران

با کبر صنعت میکند که دوستان یاد آوردی
هرگز نباشد در چمن سروی ببین چون آن
با صورت بر کش چنین باز گل صورتگری
تا توش باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

ز جهت به کار آید گر را نه در گدایی
بیچاره تو فیضند این جمال و آن جمالی
جهت نکند از آزادی سیه کرده رنجی
جامی چو جهت داده و در بکند ز رنجی
این ملک ضل گرده و خود ملک روی
کام همه دنیا ز برچه بشر سعدی

گرفت به زبان داده کز نیک مرا نگاهی
دوران مانده نقد بر خدا این عارف آن گدایی
سوخت نکند پروانه ایمن که دو دایی
دور فلک آن نیک بخت اگر خواهد تو آگهی
این روز بنام آید که پادشه شاهی
چون باد گران باید بر دو اخشا نگاهی

گر مطلس هشیاری ذره دل خبری دارد
تا او بیت گویم و دمه کم از بیابانی

ای دو دیده گر شیدا در بر خراب دیدی
روز روشن دیدی ادی در شب آب بر اجر
گر مرا منت لب کشت سهلست نبیند
تا در ستی سرا زمین بر نفس بودی
در چه نور شبست بیم کاشکی بچون هلال
در حکایت بندی قلم برنامه دلنوازی
آه اگر وقتی چه گل در بوستان باد چون نگار
از منت دارم حکایت جز بهم نیست
سر خار سی کند از دست ز خار خلک
این تمامت جمیعه ادی هیچ که شود

مرکز آن از خواب بهر شب آفتاب دیدی
گر سحرگه روی همچون آفتاب دیدی
کاش اندک مایه کرمی در خطاب دیدی
گر بچه ماهی بجشم ما صواب دیدی
اندکی بیداد دیگر در نقاب دیدی
گر امید صلح بودی در جواب دیدی
در کلاه بیا چو نیلوفر در آب دیدی
کاش چنان از رقیبان در حجاب دیدی
گر به هست دست سعدی در کتاب دیدی
کاشکی تو ایم بر دی تو بخواب دیدی

سروی چو تو می‌گویند که خوش باشد
آنانکه ندیدستند سروی چو تو بالایی

روزی سر من بینی قربان سر کویش
وین عید بپا شد الا بهر تماشایی

ای درد دل ریش من چون تو به [illegible]
آخر زره ما گویی یاد آر به [illegible]

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد پیغام از ما بتو [illegible]

گرچه شب مشتاقان تاریک بود حقا
نومید نباید بود از روشنی فردایی

سعدی چو به دیوانه کجا باشی
در کام نهنگان رو گر می‌طلبی جایی

برآنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان بینی بگرد هر مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
ندانی قدر وصل آنگه که درمانی به هجرانی

نه در زلف پریشانت من شیدا گرفتارم
که دل در بند او دارد بهر موی پریشانی

چو فرهاد آنکه در جستن بغارت میرود دلها
تو باید در عهد ما کرامت در شیراز فتانی

تماشا بودن سعدی را بجای لحن خاقانی
بیا سهل است اگر داری بجای خواجه خرسندی

زبون رفته باز آید و لیکن صبر چندانی
که مسکین بلبل از بهاری [illegible]

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
چو بلبل هر [illegible] هر سویی [illegible]

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
ز شرم رنگ رخسارت چو نیلوفر [illegible]

شبان خواب نگیرد [illegible]
چو چشم مست بیکوشش که بیداری [illegible]

گرین ساعد که وی داد و بدی [illegible]
نگنجایی [illegible]

چه باکی لعبت ساقی اگر [illegible]
که در دست تو [illegible]

کمال حسن [illegible]
از [illegible]

اگر [illegible] هم نظر جز با تو [illegible]
بیا [illegible] با من سنگین جفا کردن [illegible]

زمین تشنه را باران نبودی [illegible]
اگر چند [illegible] که از چشم [illegible]

[illegible] گر بدین مهی [illegible]
[illegible] از علت چه بودی [illegible]

تو با این لطف طبع و دلربایی
چنین سنگین دل و سرکش چرایی

یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بی‌ما می‌نپایی

شب تاریک هجرانم بسر بود
تو شمع از در درآیی روشنایی

سری دارم مهیا بر کف دست
گر از پایت [illegible]

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان ختایی

نگاری تحت مطبوعی و محبوب
ولیکن [illegible]

دلا گر عاشقی دایم بیدار باش
گر تحمل [illegible] از [illegible]

دگر طاعت [illegible] معشوق
به [illegible] که خدمت را [illegible]

درخت خوبی تا بوده است چنین نه
تو در میان جهانی بچشم اهل نظر
اگر بحسن تو باشد حبیب در آفاق
اگر بروز شوند چنان بسکی بر دم
من از تو دست نخواهم بدین بهانه داشت
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن

که چون ستاره بغرب اندر آفتاب منظوری
چنانکه در شب تاریک شعله نوری
کس از رقیب نخواهد بغمزه رنجوری
که یا شراب بکش یا ببرم که مخموری
و هر کناره که خواهی بکن که معذوری
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچ کس آدمی که محتشم است
مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری

چرا بسرکشی از من عنان بگردانی
چو دوستی ز دل خلق که مهربان تو باشد
کمان مدار که ابرم ز دست قهر
و جور من چو قلم سر نهاده بر خط است
مرا نخست نگارا که میر من بپذیر
کرم نمای که حاجت نمیر ز در خدای

کس کمر بچه دم اندر جهان بگرداند
چه باشد ار دل ما مهربان بگرداند
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
بگردم ار ببرم همچنان بگرداند
که تیر آمده من از آسمان بگرداند
ور من ز دست دست کمان بگرداند

مرا ارادت سعدی گمان مبر که
که تیر ما نتوان ز نشان بگرداند

حدیث شکرت ارنکه در دهان آید
تا که زلف ننماکوش خنده خدا

ودیم بلطف نکویم که در جهان داری
مرد جامع که در خانه دوستان داری

و له

دریچه بهشتش بروی بگشاید
بر اوج تو ماه در گیتی بعمر خود فرزند
سرای مظلم آن کز برش تو برخیزد
هر آنکه با تو دمی همنفس شود هرگز
درون پیرهن از غایت لطافت جسمت
مرا مجال سخن پیش در میان نگذاشت
ز گفتگوی عوام احتراز میکردم
وفای صحبت یاران بگوش عالم گشت
گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت
دو روزه باید عمرم خدا بجان آید

که بامداد نگارش بروی بنماید
نیاورد که همین بود و بعد زین باید
صباح مجلس آن کز درش تو باز آید
میسرش نشود بعد از آن شکیب آید
چو آب صاف که در آبگینه پیدا آید
کمال حسن ببندد زبان گویا را
گرین سپس نخشم بجز تنها
ز ماشتی که خذر میکنی برسوایی
هنوز منتظرم تا چه حکم فرماید
اگر نگاهی بر جسم خود بفرماید

گر او نظر نکند سعدیا بچشم تو است
چه است سعی تو یا دوست تا چه فرماید

دیدم امروز بر زمین قمری
گوییا بر من از بهشت خدای
من ندیدم بر آستی هم عمر
پادشاهی که در وجود آید
گفتم از وی نظر بپوشانم
چاره صبر است و احتمال ازین

همچو سرو روان بر رهگذری
باز کردند بامدادان دری
گر تو دیدی ببره بر قمری
آفتابی ز ماه در بدری
تا نیفتم دیده در خطری
چون گشاده نمی‌کند اثری

دوستی خلاف امکانست
که برآید ز جیب پیرهنی

وان شکن بر شکن حمایل رست
کربلا نیست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازاریست
که بجاوند هزار جان ثمنی

جای آنست اگر بخت باید
که ز پستی قصیر تر ز نبی

هفت کشور نمی‌کنند امروز
بی مقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نه تا دلت شکست
یا بگشت نیز سنجی

سرو قدی میان انجمنی
به که هشتاد سرو در چمنی

جهل باشد فراق صحبت دوست
به تماشای لاله و سمنی

ایکه هرگز ندیده ای کمال
جز در آیینه مثل خویشتنی

تو که هستی چو خویشتن بینی
لاجرم منکری بمثل منی

در دهانت سخن نمیگویم
که نگنجد در آن دهان سخنی

هیچت در میان پیرهنست
ایکه رو بیست در ته پیرهنی

وانکه بیند برهنه اندامت
گوید این پیرهن است بر بدنی

یا دو دیدست خطا بود اگر نظر
بخطا کنند با ستنی

باد اگر در من اوفتند برد
که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچاره کی بود سعدی
چون ندارد چاره دو منی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چو خون بخورد که ترسد نگاه

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چو خیال کند کو کند زنگ و خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان صوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر آید
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناه دارم که بترسم از عذابی
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

شبی و شمعی گویند دو زبانست
ندارم از همه عالم جز این تمنایی

فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما
که التفات کند چون تو قبله آرایی

نه دامنی چو من اندر جهان بدست آید
اسیر بند محبت چون تو عذرایی

هزار زلف چو دیدن و جفا بردن
ز دوست آنکه ندارد بجنس همتایی

قیامت کند رفتار او بر خاست
براستی که بلا نیست این قد و بالا

اگر چه سعدی اگر دوری از دو بگردد
که جنت تو نشسته در آن

مهر گیاه عهد من تازه‌ترست هر زمان | ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نشنیدم [illegible] از دلم | مثل دو عالم گر تو قبول می‌کنی
چون تو بدیع صورتی نیست که دیگری | جلوه دهی و دوستان جیب و دگر بشکنی
صبر و طاقت آمد از بار گرانت | چند مقاومت کند خسته و سنگ منجنی
از همه کس بریده‌ام تا به تو آرمیده‌ام | جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی
ای دل اگر فراقی از آتش اشتیاق | ور تو اثر نمی‌کند خسته دلا که آهنی
هم به در تو آمدم از تو که خصم و حاکمی | چاره کار بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

کس این نکته [illegible] که تو غلام داری | دل ریش عاشقان را نگهی تمام داری
نه من اوفتاده باشم به کمند آرزویت | همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
نگاهبان کار را [illegible] بهار | تحیرم نداند که تو خود چه نام داری
نظری به شکری کن که هزار جان [illegible] | به خلاف شیخ [illegible] که تو در نیام داری
صنمی که خام دارد [illegible] | دل بخت برده‌ای [illegible] غلام داری
همه دیده بر تو [illegible] | صنم آن که [illegible] داری
چو خیالت [illegible] | گر آنکه [illegible] داری
بجز این گنه ندارم که محبت [illegible] | بکه جرم اگر از من سر [illegible] داری
گله از تو حاش لله که [illegible] | گر [illegible] داری

بجهانت که گرد حرم [illegible] | چنان [illegible] که برون ز [illegible]
اگر [illegible] بیا [illegible] | نخواهم [illegible] آفتابی
[illegible] روی از نظر غایب گردد | اگر [illegible] بنده جوابی
بدان [illegible] | شب و روز آرزو هست هم بخوابی
[illegible] است اگر [illegible] | که بار آید به کوی [illegible]
چو [illegible] بخواهی | که [illegible] کردن [illegible]
[illegible] دام [illegible] | [illegible] به گوش آید خطابی

گر مست چون فراق بگیرد
نخواهی دید [illegible]

گر دو [illegible] تو برآرد نفسی | چو حلاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل خستگان می‌طلبی | خود چنین روی نباشد که نمودن نفسی
روزی اندر قدمت [illegible] | به زمین [illegible] این قفسی
[illegible] بنیاد [illegible] | حیف باشد که [illegible] دامن دولت هوسی
تا به [illegible] | که گرفتار خودم [illegible] هوسی
چون سراینده بلبل که خوش آید در باغ | لیکن آن سوز ندارد که بود در جرسی

سعدیا گرد دل آن [illegible]
پس چرا [illegible] جرسی

گرم رحمت [illegible] ور نکند | محبت بر محبت [illegible]

در باب

ایضا له

[illegible]

دیگر نرسد مرا اندو تو امکان گریز | چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی
هم دمی بنده نوازی مکن و جنبش ار جنبش | آتشی نیست که آن را بدمی بنشانی
وین تو او کر نیایی بر سعدی | لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن شیرین ... که ... گشته ...
چون قلم زنده ... که تو ...

مشتاق آنم ... | محبوب منی ...
صاحب نظران ... | وانکه ...
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد | انگس که نهد در طلب اصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
جز عهد وفای تو که محلول نگردد | هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که بخون بر سر ما کم نویسند | کاین بود که با دوست بسر برد وفایی
خون دل بیچاره ... چند بها | تنک نیست که سر برکند ...

ترسم که ... که با ...
سعدی نخواهی سر ...

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان ... | ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی

نه عجب کز قلب دشمن شکنی روز هیجا | تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را | تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپارد | که چو قبله ایست باشد به از آنکه خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد | چه کند اگر زبونی نکند و زیر دستی

گله از جفای یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید | چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید | چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه | با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد | کاو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش | وز پیکر ضعیفم نگذشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بودمی بدانش | گر سودمند بودی بی دولت احتیالی
سالها وصال ... | روزی ...
ایام را بماهی یکشب هلال باشد | وان ماه دلستان را هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

تمام شد کتاب بدایع بعون الله تعالی و حسن توفیقه فی ... شهر صفر المظفر ۱۲۰۷

سپاس و حمد بی پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا / کریما منعما آمرزگارا

چو بخشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کند مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت / عطا دادی بفضل خویش ما را

وز انعامت همیدون چشم داریم / که دیگر باز نستانی عطا را

ازان چون خداوندی عجب نیست / اگر خط درکشی جرم و خطا را

جوانمردان [illegible] / گرفتار سگ شیطان هوا را

خداوندا بدان تشریف عزت / که دادی انبیا و اولیا را

بحق پارسایان کز در خویش / نینداز ای کریم این ناپارسا را

مسلمانان جهت آمین بگویند / که آمین قوت باشد دعا را

خدایا هیچ در ناید ز وصفی / [illegible] شیطان [illegible] قضا را

چو از هر دولتی دور اوفتادم / بنزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم
چراغ چشم جمع انبیا را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشت و رفت / بی وفا یاران چو بربستند بار خویش را

[illegible] مبادا کر بعد از [illegible] / مرهمی بر دل نهند امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند / گو دگر در خواب خوش بینند دیار خویش را

[illegible] / [illegible]

عاقبت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن / [illegible] خاک و قرار خویش را

[illegible] / [illegible]

خاک پایش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / هر کسی که مصلحت بیند کار خویش را

دوستان گویند سعدی [illegible]
[illegible] کم کردی اختیار خویش را

ای که رحمت می نیاید بر کسی / آفرین بر جان و رحمت بر کسی

ما را شکایتی چو گهر هست هم بوست | در پیش دیگران نشود گفت حال دوست

بسیار رفته از همه عالم بجست چشم
تا بنمایدش همه عالم خیال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر | چندانکه زدیم باز ننشست
از دست تو سر کجا توان برد | وز روی تو در کجا توان بست
ای سرو بلند بوستانی | در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت | از قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان | تا جان داری نمی‌توان رست

در سر نتهی ره راستی حق
دیگر چه کنی درد گرهست

سرمست درآمد از درم دوست | لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین | از خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرد | کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش ببردم و دیدم | در پای فتادمش که ای دوست
یکباره ببرکنار بگرفت | زنهار نگویی این نه نیکوست
برمن که دلم چو شمع بگداخت | پیراهن غم چو شمع ده توست
چشمت بکرشمه گفت با من | در نرگس مست من چو آهوست

و له

و له

و له

گر صبر دل از تو هست و گر نیست | هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بگوی و پند بنیان | زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق | اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجای دیگری رو | وز جانب او عزیزتر نیست
گردیم بوستان بگشتیم | بالای درخت این ثمر نیست
من درخور تو چه تحفه آرم | جانست و بجای مختصر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد | آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق بازیست | اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق بیخبر نیست
اکنون که بسوخت بر حذر نیست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | پنجه با زورآوران انداختن آهنگ نیست
در که خواهم بعد این دل کز جهان بگرفتم | چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست
شاهد بازاری هر جایی چنان بیند که هست | صبح ما آیینه باید که در وی زنگ نیست
بار دیگر اندازد گر بنده هم میای | کاین نه نام کوششی بر چنگ دل برچنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | دوست را جز بیدار و جای آهنگ نیست
در بینک از محبت خونم بریز ای جان چه باک | هم دلت بر من ببخشاید اگر از سنگ نیست

سعدیا مست بر اسرار خوبان فاش شد
از چه میترسی که بالای سیاهی رنگ نیست

و له

و له

[illegible]

وله

[illegible]

ایضاً وله

[illegible] ... دارد

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند	تا دگر بار ببینیم که جا پیوندند
خیل ناشان چه کار دهجان بوک	خیمه را همچو دل از همه جا برکندند
آن همه عشوه که در پیش تو خواندند و غرور	عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین	مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست	ترک صحبت نکند دل که به مهر آگندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند	جرم صاحب‌نظر است آنکه دل اندر بندند
مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت	با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند	که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
هیچ خرسند نباشند و بس می‌خندند	مهر آنان که به نادیدن ما خرسندند

مجلس بی ذکر سعدی خوش نیست
شمع شکر ده و نظاره کنان می‌خندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد	الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
غم دل با تو بگویم که بجز با تو بسا	کس ندانم که درین کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که بر سر مرا	تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد
تو ندانی که نشاید گفت حیاتم که مرا	زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من چه دیدار تو شناختم از غیر تو دل	گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی	حبذا مرغ که حسرت پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس ... گنج	حاصل آنست که سودای محالی دارد

[illegible]

وله

[illegible]

دلم جمال ترا ... میداند	بجز این حرف ندانم خدای میداند
ز دور دیده بعشقت چو شیر جانم	اگر به آب چو سگم هرزه‌های میدانم
ز ذوق تو نبدانم آنچه لذت هم	بجز جفا کش الوهای میدانم
بسی بگفت غمت را دلم قرار گرفت	کجا روم چو بسم آنجای جای میدانم

کمال نیست ... کار و قهقهه چو زنیه
که چاره غم تو های های میدانم

ذوق شراب انست روزی اگر نباشد	هر روز بامدادت ذوقی دگر نباشد
هیچ داد دست را روزی بجز بر وی	شاخ معاملت را دانی ثمر نباشد
است کیمیا را باید جهم باید	در خاک تیره کردن تا آنگه زر نباشد
لب با همه باید تا آن طبیب دل را	در کوی دردمندان روزی گذر نباشد
عالم که عارفانرا گوید نظر میدار	گر باره ما ببیند صاحب نظر نباشد
زیرا که پادشاهی چون تیغه کمر را	بنیاد حسنگم اول زیر و زبر نباشد
دیوانه را که گوئی بیدار باش عاقل	همت که نصیحت دیوانه‌تر نباشد
ساقی بیار جای مطرب بگوی چیزی	لب از دهان نی را تا نیشکر نباشد

امروز قول سعدی شیرین نشاید
چون داستان شیرین فردا اگر نباشد

سرو بلند بین که چو رفتار می‌کند	شمع شکر دهن که چه گفتار می‌کند
دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را	هر که که التفات بدیوار می‌کند

[illegible]

چو ستم کو نکشید از شب یلدای فراق / تا بدین روز چو خورشید قمر باز آمد
بو العجب بود که نفسی برادی برسید / فلک خیره کش از جور گر باز آمد
دختر بکر ضمیرش [illegible] پس از این / جور بیگانه ز بیدد چو پدر باز آمد

چون سلم نشد [illegible] / [illegible] باز آمد

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد / زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل / همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج خلوت عزلت که نیم از همه خلق / گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان / وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده دران هم تفاوتی نکند / اگر عنایت تو پرده دار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم / میان [illegible] افتخار ما باشد
مراد [illegible] مشکل نیست / اگر مراد خداوندگار ما باشد

بمقتضای جهان [illegible] / که دایم آن [illegible] باشد

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید / چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد / ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد / مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
گلی بدست من افتد چو روی او [illegible] / هزار سال اگر گر چنین بهار آید

فریاد و داد من از لب شیرین که برنخاست / ور کوه بشنود من فریاد بیستون شود
ساکن نشود [illegible] آب چشم من / کاین درد عاشقی بلای خانمان شود
جز دیده [illegible] دست گرفتی کرسی کرد / تا زعفران چهره من لاله گون شود
دیوار دل [illegible] خراب شد / رخت سرای عقل [illegible] گون شود

چون دور عارض تو برآمد خط [illegible] / ترسم که عقل در سر [illegible] جنون شود

دل بر گرفتی از برم ای دوست دست گیر / کز دست میرود سرم ای دوست دست گیر
سهل است دست گیری درماندگان [illegible] / هر روز ناتوان ترم ای دوست دست گیر
یا رب [illegible] / خواهم که سر برآورم ای دوست دست گیر

از دامن تو دست ندارم که [illegible] / برو [illegible] دیگرم ای دوست دست گیر

ما در این شهر غریبیم و درین ملک فقیر / بکمند تو گرفتاریم و بدام تو اسیر
در آفاق [illegible] لیکن بسته [illegible] / از سر زلف تو در پای دل من زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر / از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که بود هیچ حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم / تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویند که سعدی [illegible] / [illegible]

سعدیا ناکس به پیش اهل علم موسیقی است
گوش آن باید که معلومش کند اسرار دل

ای تو دوست کز من وصف جمالش دادم
این سخن از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست
عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست
دیر سالست که من بلبل این بستانم

بسرت کز سر پیمان محبت نروم
گر بفرمایی رفتن بسر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم
که بکاری به از این باز نیاید جانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم

گر [illegible] بنوازی چکنم
در [illegible] شیطانم

لحظه‌ای در منظره حیرانم
[illegible]

صورتت را صفت [illegible] میدانم
که من از عشق تو به میدانم

هر که بینی بجسم و جان زیست
من باید وصل جانانم

بچه کار آید این [illegible]
که مشتاق بر نشانم

سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش

دلی که دید که غایب شدست از این درویش
گرفته از سر مستی و عافیت سر خویش

بدست هر که قادر است اگر ملامت
نگر حلال ندانند مظالم درویش

دل شکسته مروت بود که باز دهند
که باز میدهد این دردمند را دل ریش

دل شکسته اسیر گرفته بند نهند
او همیشه رفت که از وی خبر نیاید هیچ

رمیده‌ای نه که از خویشتن خبر دارد
مرا ز نصیحت بیگانه و نصیحت خویش

بشد دگاهی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیک‌اندیش

چو نوبستی و آسایش بباید ساخت
که در پیست زنبور نوش باشد نیش

دگر چاره چه [illegible] دل [illegible]
[illegible] بنوشی [illegible]

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش

کی بود جای ملک در خانه صورت پرست
رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش

[illegible] دیدن [illegible]
سجده گاه [illegible] بود که سجده گر بتخانه باش

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرید معنی در میکده فرزانه باش

خانه آباد [illegible] باید [illegible]
مرد عارف [illegible] ویرانه باش

عاشقی بر خویشتن [illegible]
ور نه [illegible] چون پروانه باش

سعدیا [illegible]
چون گهر در سنگ [illegible] گنج در ویرانه باش

[illegible]

هر جا که سرو قامتی و موی دلبرست
خود را بدین کمند گرفتار می‌کنم

گر هیچ برگشته خونریزان نگونش
من بجان ... دیدار می‌کنم

هیچم نمانده در همه عالم ...
الا سر که در قدم یار می‌کنم

آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم

جانست از محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر منست که اظهار می‌کنم

زنار اگر ببست ... هزار بار
بر خواجه خرقه بر سر زنار می‌کنم

ساقی بیا که ... صبح بام
رخ شوید از چشمه ... جام

درد و غم می پرستان ...
این سواد می‌باشد چشم جام

یارب از فردوس که رضوان ...
یارب ... که آورده این پیام

خاطر ... عشق تو
... خدمت و سر کوی ...

جان و دل غلام عشق تست
ساقی ... غلام

من عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر نهانم

گاه گویم که ... عالم
باز گویم که حیاتست چه حاجت به بیانم

هیچم ... بر دو گوشه خاطر
گه ... فراغ ...

گر جان که روزی من مسکین ...
... خبر ... بر آنم

من از اندیشه ...
خود اندیشه که ... برهم

خار عشقت نه چنان پای دلم آمد کرد
گر سر سبزه و بوی گلستان بودم

گر بهشتی درم از حاصل دنیی پرسند
گویم آنروز که در صحبت جانان بودم

کو بپسند که فراموش کند عهد قدیم
بوصالت که ... هجران بودم

خرم آنروز که باز آید و ... گوید
آدمی ... پریشان بودم

گر قصه روزگار گویم
بس قصه ... گویم

یک عمر هزار سال باید
تا من یکی از هزار گویم

چشم بزبان حال گوید
بی آنکه ... گویم

بر من دل انجمن ...
گر درد و فراق ... گویم

مرغان چمن ...
گر قوت ... گویم

یاران ...
تا درد دل ... گویم

کی ... کو دل سوی من آرد
تا قصه روزگار گویم

درد دل هزار ...
هم با دل هزار گویم

... گر نشینم بجای تو ندیم
... تو فراموش کنی عهد قدیم

هر یک ... جمع ... رفتند
... خیال تو بیکجای ...

باغبان گر بگشاید در و درویش ...
آخر از باغ چه ...

گر نسیم سحر از زلف تو بوی آرد
جان ... بو ...

[illegible]

[illegible]

هزار نقطه موزون به هیچ برگرفت / چو زر ندید به یک چهره در ترازویم
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری / گرفتمش که زند تاب ناز بازویم
چه کرده‌ام که چو بیگانگان ز عهد بدان / نظر به چشم ارادت نمی‌کنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید / نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بی در حق / بریده و هنر اندر آنکه ابرویم
هر کسی نتوان گفت شأن قصه عشق / مگر بجانب چندر جهان گویم

بجمع خواهد رسید اگر محال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان به جان بخریم / در جهان دشمنان غم نخوریم
آنکه صبر از جمال او نتوان / بضرورت جفای او ببریم
گر به شمشیر می‌زند محبوب / گو بزن جان من که ما سپریم
گر بکشد وگر ببیند دوست / گو نظر باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست / گر به جان می‌دهند ما بخریم
گر تو گویی خلاف طلعت این / عاشقان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد / ما در آن دست و پنجه می‌نگریم
دوست هرچند می‌کشد ما را / ما بفضل خدا زنده تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش / گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا روضه دمش / ور کند زین از آنکه در گذریم

[illegible]

[illegible]

تنگ چشمان نظر به میوه کنند / ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص می‌نگری / ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست / همه عالم به هیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم / خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم / غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده به تأثیر هوای لب تست / سازگاری نکند آب و هوای دگرم
می‌روم بی‌دل و بی‌یار و یقین می‌دانم / که من بی‌دل بی‌یار نه مرد سفرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد / بار می‌بندم و از بار فروبسته ترم
چکنم دست ندارم به گریبان اجل / تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود / بعد از این باد به گوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی / حرف‌ها بینی آلوده به خون جگرم
نی چه پندار که حرفی به زبان آرم اگر / تا به سینه چو قلم گر بشکافند سرم
از هوای سر زلف تو در آویخته بود / از سر شاخ زبان برگ سخن‌های ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد / ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل / شرمم آید که به اطراف گلستان گذرم

[illegible]

بلای عشق تو در جان من اثر کردست | که چند عالم و جاهل نمی‌کنند اثرم
چنانم که بیاران حشر پیش آرند | میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد | هزار دشمن اگر بر سر ند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد | که در تامل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نظری سر مراجعت بنود | که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم
بجان دوست که بکمر دانم ز فراق تو روی | اگر هزار جراحت رسد بجان و سرم

مرا گوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر می‌کند بیک نگرم

بکن چندانکه خواهی جور بر من | که من دست نخواهم دادم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن
اگر دنیا که در زنجیر زلفت | گر خارت ار بیابی می‌شکستن
بکش در قامت سروی ارا آکن | چنداریم که باشد خاک الطف
الا ای جان این زینهاریان | اگر صاحب دلان سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست | جهان من بدیدار تو روشن
تو بی زیور جمالی داری ای دوست | بر آنکه تا دیده زینت مزین
بسی خواهم که پنهان من انگیز | بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کز دل خبر نیست | عجب دارند ز ناله سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب داری که دود آید ز روزن

آن چشم دادن و گردن و گوش | چشمش همه ساده دست داد و
مه گرچه بچشم خلق زیباست | تو خوبتری بچشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب | چشم سیه زرشت هندو

سعدی دو چشم تو گوهر دارد
چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم ببردی دل ازین بالای تو | در عبارت می‌نیاید چهره مهر افزای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم | بلکه حیران می‌بماند وهم در بالای تو
کاشکی همه چشم ازین بخواب نبودی مرا | تا تامل کردمی در منظر زیبای تو
دیگر اوّل جای داری ای بر سر چشم نشین | کاندرین پیوند چشم تنگ باشد جای تو
گر جان می‌کشندم در قیامت میشود | بلکه سر خواهد نهادن گر زند سر در پای تو
در ازل زلفت ما را با تو پیوندی که هست | افتخار ما ندارد سروری در استعانت تو
گر بخواهد پادشه در بر تا بنده‌ام | رای ما سودی ندارد تا چه باشد رای تو
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را | نقش قربان تست و رخت بجای تو
من سر و پای ندارم ای سر و پای چون جان تو | دوست میدارم دگر سر میرود در پای تو

این قیامت هست سعدی گر دوی بی خویشتن
قدرت پایه ندارد چه صاحب بر بالای تو

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته
بغیرت سلطان حلاوت چنان | چشم من از هر که جهان دوخته

[illegible]

تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده‌ایم
خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافتم

چون مشعبد از رخ ماه نزدیک
در زیر هفت پرده خیالی نیافتم

افتاده در زبان خلایق حدیث من
با تو بیک حدیث مجالی نیافتم

خود را بزیر چنگل شاهین حسن تو
عنقا صفت بجز پر و بالی نیافتم

تا کی ز دست عشق تو نالم که ...
روزی ز لطف او خوش حالی نیافتم

باید زوال آنچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافتم

سعدی هزار جامه بروی قبا کند
یک مهر تابه از تو سوالی نیافتم

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بقصد ... مکن حاجت نیست
همین بس است که برقع ز روی برفکنی

چمن ز باد سمن بوی میوزد از ...
که با لطافت شیرین شکر ... بر نی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب از آن نه که آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه معنی نه صفت بیند
نکند هر آینه جور و جفا اگر بدنی

شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافه ختنی

ز بسکه نام تو بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

ولها

[illegible]

ولها

[illegible]

برآستی که نه هم‌بازی تو بودم من
تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی

ز دست ترک ختا که چنان چنین
بشیر کوی من از دوست ترک شیرازی

اگر هلاک منت آرزوست باکی نیست
قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی

کدام سنگدلست آنکه عیب گوید
گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی

بسر نشود عاشقی و مستوری
که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

چو محرم رفت که با من سخن بگوید
چو دشمنی تو که با دشمنان نپردازی

من از فراق تو بیچاره سلام
بشکل ابر بهاری تو خیل ... بازی

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
گرم بقهر برانی بلطف بنوازی

تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را
بیکباره از نظر خویشتن بیندازی

ناگه روم از عشق تو شوریده بهر سوی
ناگه روم از شور تو دیوانه بهر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن موئی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر موئی

برباد دهم چون سر کوی تو بر باد دهم جان
تا باد دگر پیش تو برخاک نهد روی

سرگشته چو چوگانم در پای سمندت
جانم همی گردم و چون گوی بپهلوی

خون گشته ابروی تو آمدم من بحقیقت
گر کشته شوم باز بغمزه ببر ابروی

آنانکه بیک موی دل عشاق ربودند
از دست تو در پای فتادند چو گیسوی

تا یاد دل و دیده تو همزانوی من شد
سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق تو ام یک نفس از دل
کافر ز دم تو ز تو سرشد جادوی

ولها

[illegible]

خلاف سرو را روزی برافشان سوی بستانی
روان چون غنچه بگشای چو گلبن در گلستانی

دمادم جور بیدار از پی خوبان می فرستی
گرو ای کوه استانی دمی در باغ بخرامانی

گرت اندیشه میباید زدن کوی بپیچی
بمعنی سحر پیدا چون اندیشه پنهانی

دلم گر دل لب لعل شکرینت دارد
تو گویا آخر ای مسکین قرار آب حیوانی

چو عقرب زلفان داری و مه پیکر تو بر خرام
برای عقلت بد نه عقرب سوی میزانی

بجان عشق بازان رشته در بند سرزلفت
بیا کن ز راه چهره که دلم اندر چه حیرانی

خوش آمد سعدیا این زندان جهان
اگر تو یک ملک باشی دو عالم جانی

خوشنود باری دیداری در کنار سبزه دارم
بهاران روی در هم و حضور لب کناری

راحت جان نیست رفتن با دل آرامی بصحرا
عیش در نیست گفتن درد دل با غمگساری

هر کرا با دوستی عشق میباشد بپاید
گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند او
اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بیاندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخر ای بیرحم باری از دلی برگیر باری

ور ترا با خاکساری سر صحبت در خیالست
بر سر راهت بنشینم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیف است ناشد
گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان منع کردن داد بیدار جوانمردی
گر بنالد در دست و در بگرید زار زاری

عمر شاید گر برآید در حدیث عشق شامی
که نخواهد ماند جنگ عمر و داد کاری

ای باغ روای سرو خرامان که چو تو
گویند گر بهشت است تو درب

روی تو ماه و دیت گروهی سرو آن که
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضرورت

سعدی بنگاه داشت امید از تو نداد
هم جور تو بهتر که از روی تو جنبوری

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی
که هر کس با دلارامی سری دارد و سودایی

زمین در زیر پا را چو پروانه چمن باشد
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی

مرا ابیات شیرینت که گفتند و پری پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
تو پا را چه غم باشد ز حال ناشکیبایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی

خرد با عشق میگوید که دیوی را در کمند آری
ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی

مرادی زنده دلان حاجت مختصر باشد
نرنجم دیگر از یاران چو فرمایی بدریایی

تو خوبانی که چشم ما بگیرد خوبی چشم برکنی
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

دو دم چنگ آمد از دور رنگی
شدم در سفر از کاری در رنگی

جهان زیر چون سکندر بریدم
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی

بپرسیدم این کشور آسوده کشت
که گفت سعدی چو شوریده رنگی

كتاب المقطعات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على نعمه وله المزيد من كرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بصفته وان محمدا عبده ورسوله الفاتح المغلقات بقدره صلى الله عليه وآله وسلم

تسليما كثيرا كثيرا

نگین خاتم رسالت محمد عربی	شفیع روز قیامت محمد مکی
اگر نه روی و موی او بودی	خدای خلق نکردی قسم بلیل و ضحی

المقطعات

ای چشم و چراغ آفرینش	مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا ینام ...	مهمان ...
ای وصف تو لایق ...	خود وصف تو در زبان ...

وله ایضا

ما بال الذنب ...	...
كالذنب ...	المنصف البر ...
...	...
...	...
...	...

دگر به منقبت آفتاب معصوم است	چه حاجت است که شرح روی زیبا

وله علیه الرحمه

در قطره باران بهاری چو توان گفت	در نافه آهوی تتاری چو توان گفت
گر در همه چیزی صفت ذات نگنجد	در صورت معنی که تو داری چو توان گفت

وله ایضا

هرگز به رضا کسی نگفت که زشت است	یا با تو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در گهر خلق سرشت است	از نامه نخواهند بجز آنکه نوشت است

وله ایضا

مرا که صاحب دیوان ...	چرا که ... بخدمت ...
چه میدانم تصور ...	خلاف عقل باشد ...
...	...

وله ایضا

هر یک ... صاحب دولت است	اگر ...
و گر ...	... فرزندان ...

وله علیه الرحمه

هر که ...	... بتحقیق ...

پندگان ... خداوند ...
چه توان گفت ... خداوند ...

هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام | قارون گرفت کشور و نوذر نگرفت
بدگوهری که خبث طبیعتش اندر است | سنگ تیز بقلادهٔ زرین همان سگ است

وله ایضاً

یا اسعد الناس قدراً ما سعی قدم | لا یطلب الخیر الا من سعادته
الیک الا اراد الله اسعاده | و انت صاحب الخیر فاکرم اله

ایضاً وله

خواست باغیم کند پروردهٔ بیگانگان | گرچه در آتشم بحمدالله تحفت هستم
لاغری بر من گرفت آنکه که بهتر | شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

وله قطعه

دشمن اگر دوست شود چند بار | ما بمهانت ببرت که هست
صاحب عقل اش نشود دوست | ور چه بصورت بدر آید نکوست

وله ایضاً

در سرای حسرم کرده در پس پرده | از و بترس که کنون عیب نخواهد
لباس غره که هیچ اگر دیده حاضر است | گرش بخشیه نکو نباید درش بلند بکسب

ایضاً وله

گر در همه شهر یک سر نیشتر است | در پای کسی رود که درویش تر است
با این همه راستی که میزان دارد
میل از طرفی کند که زر بیشتر است

این است سلطنت که تو داری بملک شعر | پای یافت زچه در قصیده راست
یکچند اگر بهیچ کسی کامران نشوی | صاحب نظر که مال ندارد مقام راست
بی زر بسر نشود کام دوستان | چون کام دوستان نشود کام دشمنست
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست | زر در میان مقابل روح است
آری مثل بکرکس مردار خور زنند | سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از من نباید اینکه بدهقان و کدخدای | حاجت برم که کار گدایان خرمن است
از ننگ و ازنی طلب نان ز سفله | چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است
صد گنج شایگان بهای جوی هنر | منت بر آنکه میدهد و حیف بر منست

ایضاً له

گر مرا هیچ در بهشت بود | دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کاشکی بخشیم خدای وعده بکرد | گر مرا در بهشت باید سوخت

وله ایضاً

دل بکام دران ز دندان باید | بکر دون میرسد فریاد شان دوست
چرا ورد و نهنم بر دو باید | مرا کس تا بداند دشمن و دوست

ایضاً وله

کسی گفت دوست بال اندر است | گره و بنیاد دین ز ادم بود راست
چو مردی کند بازوی زور دل | که سلطان بی تاج الملک راست
تهی دست را بخت تا نکند نام | زن زشت روی نکو چادر است

[illegible]

فلک ایمن از خطر باد و درست	ز دو شاعت پسو باید کرد
چو فلک بخشش برآورد دامان	میوه بسیار بیش شود خورد

ولّه بیت

گر چون تو گدایی نه بر بخت خورم	هر یک را خویشتن گدایی ...
زان جمله که ماند دور گیتی جواد	در باب کرم از تو هم چنین خواهم

ایضاً ولّه

وان که بر نگین سلیمان نقش بود	دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را	با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

ولّه علیه الرحمه

تا نگویی که عاملان حریص	نگذارند دولت ملک هند
کانچه در مملکت مقرر است	از شاه جمیل یکجا هند
راحت از مال دیگران ببرند	تا همه عمر دولتش خواهند

ایضاً ولّه

چو دولت بی کران کرد است	همه یکجا کلاهش جوش کرده
چو برگردید روز نیک بختی	در و دیوار بر روی جنس کرده

ولّه بیت

نکنی دفع ظالم از مظلوم	تا دل خلق تنگ بخراشند
تا تو بینید گرگ بر دارند	گوسفندان هلاک می‌باشند

[illegible]

ولّه بیت

[illegible]

ز سام و نریمان نماند اسب	نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند اینجا که جهان	کزین کاروانسرا که جاوید ماند
چو دوران تو بی غفلت گذشت	بجا ماند از پی تو جاوید ماند

ولّه بیت

چو شب چادر تیره در سر کشید	نه روی آفتاب از مغفر کم بکرد
گر بود بارشم و هشیار و دیگر	دشمن کمان برد که برسید از نبرد

ایضاً ولّه

ز دو رنج چه باید بخت توی بجان	که از کرند تو مردم هنوز بجان
گفتند که چو زهر زنشتوی به زبان	که چون برت بجو در پا برت بجان

ولّه بیت

الحق اخفای دل بیت دام	بجون وصال زاده با بیت
بر گر زن و مرد کفر دام	نفس از تو بهتر ترز بیت
طفلان را پدر بیرا د	تا بود و غنی بجاز بیت
رحقال عزیز نا رز پرورد	از دوست و دوست بر خدا بیت

ایضاً ولّه

بسیار بر نشسته و بجایی نرسید	از دوست خون بهم علی کرکوام

توفیق سعادت به بیشه پیدا آن که
ابلیس برانده به کفر جاودانه

[illegible]

ایضاً وله

[illegible]

[illegible]

نا گهان بانگ برسرای آمد | که فلان را اجل وعده رسید
دوستان آمدند لب گویان | همی چند بار بس گردید
دانکه او دوست تو همه (?) | عمل تست نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار | که بد و نیک باز خواهی دید
دانکه پیوسته با تو خواهد بود | مال و ملک او قباله برد و کلید

وله ایضا

دلا با هیچکس کردت نگنجد (?) | که با ما برقرار خود نباشد
چه میدانی که جاه دیوانی (?) | روا داری که رسم بد نباشد

ایضا وله

هیچ زحمت در این منقلب | که کسی مرگ دوستان بیند
تا نمیرد یکی بت گاهی (?) | دیگری دوستکام ننشیند
تو هم ایمن مباش غره مشو | که فلک هیچ دوست نگزیند
شاد کامی کن که دشمن برد | مرغ دانه یگان یگان چیند

وله ایضا

ادمی فضل برد گر چو ابل | بجوانمردی و ادب دارد
ور تو گوئی بصورت آدم | هوشمند از تو این عجب دارد
پس او هست نقش دیوار | کو هم این گوش و چشم و لب دارد

[illegible]

[illegible]

کوه را کوه از کرگ بنبت (?) | این همه چه داستان می کند
چون نگنجد دخته دیوار باغ | ور دکه ما طور همان می کند

وله ایضا

بنده کان را چه در هوا | این پسند سهل سری کوید
کانکه با خود یار پرستش کرد | رو دماند که برتری جوید

وله ایضا

رحمت منت خدای بخشت (?) | وانرا که خدای برگزید
گر جرم خطای جانست | بی عفو تو برکسی نشنید

ایضا وله

شنیدم که بیوه زنی ار وسند | همیکفت و رخ برزمین می نهاد
همان که خدا را که بر بیوه زن | ترحم نباشد زنش بیوه باد

ایضا وله

تو خود جهان نکنی یکباره بنیاد | وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
به فیشی از بس نحل بر شاخ نشست | که نوش نیست نحل انگبین دارد

وله ایضا

صانع نقشبند بی همتا | که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهد در پر و بال | تا بهر طعمه فرود آید
روزی عنکبوت مسکین را | پرده تا بزند او آید

[illegible]

که کب کودکی بود آغاز چشمه | چون پیشتر رود نه سر مرد گذرد

ولہ بیت

هر که هر از جامه برون کند | خود را از شراب کرم مدهوش کند
به بهتر بود که پایه درویشی خود | در وقت توانگری فراموش کند

ایضا له

زان پیش که با همه خلق آمیزد | چون خرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش | گر صحبت دیگران سیاهی خیزد

وله بیت

از دست تهی کرم مجویید | هر چند دلش جواد باشد
مسکین چه کند سوار چابک | چون اسب نه بر مراد باشد

وله بیت

کالانه در پاس جنبر | هیچ لولو که در صدف باشد
اگه در بند آب حیوان | کوزه بگذار تا خزف باشد

ایضا له

خر بسی آدمی نخواهد شد | گرچه در پای سبزی باشد
و آدمی را که تربیت نکند | تا بصد سالگی خری باشد

وله بیت

ای غره برحمت خداوند | در رحمت او کسی چه گوید

کی را فراغ از پیش روی دنیا | مسلم بود گوشه بازو

وله بیت

از آنکه تو دست بر نداری | کس هیچ چه دزدان نبرد
دو آنکه تو بکنی بخشی | کس بیت که دست پیش دارد

ایضا له

اگر طارم خاک از کسی | چو ... نه ندیم ...
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر آن | بدین ملال که گفتم ...
هزار سال تنعم کنی ... | ...

وله بیت

چه گنجه که نهاده دیگری | چو در آنجا که گشته دیگری
جانا زیان مرگ از هر ... | که سلطنت ... زبانه ...
نفس نفس که برو ... | وقت مرگ جا ... که ...

ایضا له

چگونه ضعیف ... | ... چون ... کان ...
ذوق او را ... | تا به ... ش ... ته تا ...

وله بیت

خداوند دولت خطای ... | شب و روز ... بحمد ...
جهان ... و تخت ... | ... بزرگ کوچک ...

اروش گرچه سفله بود ازو بیگانه	اگرچه غم او نخورد کرده با ...
آغوزه مشو که با تو بیگوید ...	هر کو بکی گفت بگوید به هزار

وله بیت

حدیث دشمن کاید رسید از کرا	گر گفت ...
فتنه گرسنه او را درون ...	... کدایی کند ...

وله

برو به همیران ...	...
دل خاک کن که ...	...
قدر زر و سیم کم نگردد	...

وله قطعه

هر دولتی چو لعبت ...	کام خویش از ...
ور ...	مثلی از ...

ایضا وله

برای ختم سخن دست بر دعا دارم	امید دار قبول از مهیمن ...
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور	همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت	نگاه داشتن از ناپسند لیل و نهار

وله

پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت	یکی نصیحت من گوش کن ای جان پدر

شمر بود ملک آن پادشاه	که او را نباشد خرد رهنمایش
خردمند گو پادشاهی مباش	که خود پادشاهست در ملک خویش

وله بیت

پروردگار خلق نه آنکس ...	تا همچو کعبه روی عالمش بدارش
از دل و دستگاه خدا ...	چون ... بکس ز ... ندارش

ایضا وله

دل به نه ای حکیم بر دهیت	که نه چیزیست جاه و مختصرش
شکر آن خور که زین غذا ...	که نه داند ز هر در ...
پیش از این کز نظر بیفکندت	ای برادر بیفکن از نظرش
خرده شد بچشم اهل تمیز	گر بزرگی بود برین قدرش
هر که اخلاق طاهرش با خلق	نیک بینی گمان بد مبرش
هست عنوان چنانکه معلوم است	خبر خوش بود بنامه درش
وانکه ظاهر ... که ...	بتر از روی باشد اکثرش
زندگانی مرد نیک بد بود	که نماند و بماند سیم و زرش
... از شاهی ...	...
شجر مقبل ...	... هرگز ...
جبل اندر ...	سالها ...
...	...

وله

[illegible]

آن شنیده‌ای که گرگ گواره و جنگ ... — ملکا چو رکس چون بخواید تو داریم
گله از دست ستمکار سلطان گوینده — چون ستمکاره‌ای تو پیشه‌ی گله‌اش گردیم

ولہ ایضاً

خطاب حاکم عادل مثال باران است — چو بر حدیقه سلطان چو ابر گیرد بام
اگر رعایت خلق است منصف به بیند — نه مال زید حلالست و نی عمرو حرام

ایضاً وله

فرو نشست که آقا و بر اسیری باشد — دگر نه ملک بگیرد و نه هیچگونه نظام
بشرط آنکه برآید بکار خلق — که بوجود رعیت سریست بی اندام

وله ایضاً

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم — چو حسن عهد و وفا پیش تنگ مردانم
ولی حقیقت دعوی دوستی اینست — که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

ایضاً وله

مراد و مطلب دنیا و آخرت بردم — اگر کسیکه جوانمرد باشد و بسلام
تو نیک بخت شوی در میانه در سبب — خدای عزوجل رزق خضر اتمام

وله ایضا

خلق را ملک خدا از همه جنسی بخشید — حاکمان فرد که بگیرند که ما رندانیم

اگر که را مسلمیست ایستاده داد
ما ازانیم درین ملک نه ما زرکانیم

[illegible]

مرا اگر ببرت ازین جنس خوی این صفت است — چه کرده‌ام که سزاوار ننگ و تعزیرم
جواب داد که زین پیش وصف خویش گوی — گر خیره گشته وصف زبان تحکیم
زبان دو خصلت ملعون گفته است ترا — غرور و عجب مرداد خوار می بینم

وله ایضا

امروز که دستگاه داری و توان — هیچ که بر سعادت آرد جنان
پیش از تو ازان دگری بود جهان — بعد از تو ازان دیگری باشد هان

ایضاً وله

بشنو بارادت سخن پیر کهن — تا فهم کنی کار جهان را سر و بن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن — تو خود بنگر تا چه نکو نیست مکن

وله

گر به اسیری که خواهد مرد خود اندر میان — جامه چندین که تندی گه دو خویشتن
خرم آنکس خورد و بخشد و بر یاران گذشت — تا چنین افسون ... دست ...

وله علیه الرحمه

نکویی با بدان کردن و بالست — هر آنکه این سخن جز تنگ مردان
زهر آنکه با کرکان نکو نیست — بدی باشد بجای نکو مردان

ایضاً وله

زن ای بنده دبیر جهاد گمان گم — اندیشه کن زنادک دله وز درکمین
گر تیر تو زجوشن پولاد بگذرد — پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

[illegible]

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش	چندان روان بود که برآید روان از آن
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد	آگه نیست زآن نشود خاندان

وله ایضاً

نه نیکان زاده است دست هرگز	نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند	چه ماند نام زشت و نام نیکو

ایضاً وله

نخواهی کز بزرگان جور بینی	عزیز من بخردان بر ببخشای
اگر عاقل بداند خدمت پیل	چرا باید که بر موران نهی پای

وله علیه الرحمه

اگر که هر سر موی تو زبانی گردد	شکر یک نعمت از انعام خدا نکنی
حق چندین کرم و رحمت او است که ترا	که بجا آری نه بس است وفا نکنی
پادشاه است بشر نشود روز تکی	تا نشب بر در معبود که ثنا نکنی

وله ایضاً

یا رب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده	ای پادشاه عادل سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت	هر چه آن پسند باشد جود خسروان
از شر نفس و فتنه خلقش نگاه دار	یا رب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بشنوش	نیکست بود و چه نیکست اگر کنی در آن
دنیا که دیر و زود نگاهی تو دیگری	حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران

صاحب دلی بر جستم گفت زینهار	غوغا مکن که دوست نداند نفیر تو
شاید محرم است چه حاجت بشرح حال	در وی نگاه کن که بگوید ضمیر تو

وله ایضاً

چو بندگان کمر بسته نزد خدمت	روا بود که بگیری [illegible]
تو نیز بندهٔ آنکو ستیز نتوان کرد	خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضاً وله

چو معنی یافتی صورت رها کن	که آن تخته ابجد است بر سبق گاه
زمان ضایع مکن در علم صورت	اگر چه آنکه در معنی بری راه
اگر بیز تا چو بالایی [illegible]	نیفزاید بر دو رقعه چو لاه

ایضاً وله

از آن کم زن در عمل که در حوت	خوار و مذموم و شرم باشی
در همه حال نیک محضر باش	تا همه وقت محترم باشی

وله ایضاً

بشنو از من سخن حق به [illegible]	که برای من و [illegible]
چیست [illegible] سر دلداری [illegible]	آن روا دار که گر بر تو رود [illegible]

وله ایضاً

نظر کردم بچشم دیده [illegible]	نه دیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز	ولیکن هر مقامی را مقالی

[illegible]

چنانکه طایفه در پناه جاه تو اند	تو در پناه دعا و نیاز این جانی

وله ایضاً

رحم الله معشر الماضی	که بمردی قدم سپرده‌اند
راحت جان بندگان خدای	راحت جان خود شمرده‌اند
باری آنانکه زنده‌اند نترسند	کاش این کیسه نان نبرده‌اند

ایضاً وله

از من بگوی شاه رعیت نواز را	منت منه که ملک خود آباد می‌کنی
این به که تیشه بر قدم خویش می‌زنی	در بیخ خود ز دست که فریاد می‌کنی

وله ایضاً

تا کی بکمال و مال و بنا نازی	وقتست که برگ ره عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای	بگذاری و نو خاستگان پردازی

ایضاً وله

ما را ز در حضرت سلطان که رواست	هم صحبت تو بجو تو باید سروری
امروز اگر نکوهش من کرد و منع	فردا نکوهش تو کند هر که ابگری

وله ایضاً

نظر بچشم ارادت کن بصورت زیبا	که التفات نکردند بر وی اهل معانی
بیا و رفتن و ماندن به از سواد ایشان	که ناگهت بزمین برزند چنانکه ...

وله

[illegible]

[illegible]

همه را دیده در صورت مردم	نیکی را نمی‌دید که مردم
خیره با همگان حب بیکرد	تا نگفته میان ایشان کرد
کار گنج در کز پیغمبر آید	بدکر بخلاف در باید
عدل را نصف ایمنی باید	در خزینه تهی کنی شاید
ملک هرگز ز اهل دانش دار	دل مردم خراب گنج آباد
پادشاهی که نیز در وی است	بایشان ملک و دین آنست

وله ایضاً

از خدا باش گر ایچ مرد ره	مرد را چهره من چشم است
حاجت خلق از در خدای برآید	مرد خدا را چه کار بر در ما

ایضاً وله

ای طفل که دیر کمر ازو بش	هر چند که بالغ نه آخر نه بها
شکرانه در آوری روز جوانی	انگشت که قدر پدر بر ندانی

وله ایضاً

بی سر را ایدن عجب آمد	نیش بر دل میزند چون کژدمی
هر که نامردم بود خار ریش	چون نجنبش در نیابد مردمی
دوست بخوای تجسم خار رشت	خار پشتی بهتر است از آدمی

وله هم ازو

اگر ما لک روی زمین بدست آری	ور آسمان بر بالای کلاه جاه

[illegible]

زخم بالای یکه گر زنند | بخراشند و مرهمی بکنند
خار و گل در جهت خلقت [illegible] | عسل و شهد و نشتر و زنبور

وله ایضاً

چو رند پریشان شوریده بخت | چو زاهد که برخود گمان کرد سخت
بزید و ورع کوش و صدق و صفا | ولیکن میفزای بر مصطفا
از اندازه بیرون مشو [illegible] | که گر کرده باشد به جای [illegible]

ایضاً وله

شکم زندان باد است ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو بادی در شکم پیچد فرو هل | که باد اندر شکم باریست بر دل

وله علیه الرحمه

نگویی گرچه با ما کس نشاید | برای مصلحت گر کرد باید
سک [illegible] چون دندان کند [illegible] | تو در عالم [illegible] جنس انداز
بوقت اندر جهان از سنگ [illegible] | نگو یا بادی از چیزی بد [illegible]
که گر [illegible] | ورش [illegible] دارد [illegible]
نبرد گر نبرد [illegible] | گر در خیالش بود [illegible]
چو در مجلس چراغی است از شمع | ببر [illegible] روشن بود جمع

ایضاً وله

دشنام تو بر سر شنیدم | امکان معاودت ندیدم

[illegible]

وله ایضاً

وله

وله ایضاً

ایضاً وله

ایضاً وله

هر کو دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن | نتواند بخویشتن رفتن
وانکه بی او بسر نشاید برد | گر جفا کند بباید برد
غم [illegible] دل گر [illegible] بر کوه | کوه گردد ز غصه [illegible]
[illegible] شیرین چو رنج کش باشد | دل [illegible] نخوش باشد

وله ایضاً

سخن زید نشنوی بر عمر | تا نبینی نخست با من [illegible]
گر خلافی میان ایشان است | بخلاف این سخن پریشان است
همه فرزند آدمند بشر | میل هیچی نکرد بعض بشر
این یکی مور را [illegible] نیازارد | وین دگر سنگ [illegible]

ایضاً وله

همه [illegible] لشکر و [illegible] | که چو [illegible] نیاید از پیران
عذر من [illegible] | بعد از اینم چه عذر باید خواست

وله ایضاً

اگر هوس [illegible] کن جمع مال | که جمعیت [illegible] با مال
مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود | شب [illegible] ز از کیسه ام بیم بود
بیفکندم و کیسه بر دوختم | وزان پاسبان [illegible]

ایضاً وله

[illegible]

وله ایضاً

وله ایضاً

ایضاً وله

[illegible]

ولها ایضاً

[illegible]

ای پری روی احسن التقویم / حذر از استراق دیو رجیم

کادمی گو نه در مقام تو هست / انس اپ فلین دیو و دد است

ولها ایضاً

ای بسنده بحیف بر درویش / از برای قبول منصب خویش

تا دل پادشه بدست آری / حیف باشد که حق بیازاری

وله

قیمت عمر اگر بداند مرد / بس بگرید بر آنچه ضایع کرد

هفل را سبکی دهند بنقش / بس نشد ازو بکین بچشش

جوهری را که این بصیرت هست / نه به بی‌بهایی خویش از دست

پند سعدی بگوش دل بشنو / مزد خوبی بکار در بگرو

ایضاً وله

خری از دست ابلهی بگریخت / بل بجست و پا بر دم بگسیخت

در بیابان چو کره خر بتاخت / بانگ میکرد و جسته میانداخت

گر بکار آدمیت و بند / داغ عطار دو بار بنهادند

شاد و نازنده خر که کیتم / گر ازین پس بکام خویشتنم

دوستان چو خر برفت از دست / گفت ای ناکار صبر ام هست

پس بگویی بوقت جو خوردن / گر خری بد زیان که رفتستن

بزوحت بگفتم این گنه / هزل بگذار و جد ازو بردار

ایضاً وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

ولها ایضاً

[illegible]

ابلهی تا هلاک جان خواهم / بدرست خواهی ز دین خوان خواهم

میردم کر ترا ز من ننگست / کرده شیرازه دوستان ننگست

بسم انجا که هیچ وسب / رخم اینک جای کفش و عصب

او درین گفت جان ز من برداشت / رفت منزل بمه نکوی پرداخت

اندران دم که چشمهاش بخفت / می شنیدم که زیر لب می گفت

ای اریف که دیر نشستیم / رخت پی اختیار بر نسیم

آرزوی زوال کس نکند / هرگز آب حیات بن نکند

ولها ایضاً

سپاس و شکر بی پایان خدا را / بنعمت که نعمت دست داد

بسا ملا که بر مردم و بالست / مزید ظلم و نایکسد ضلالت

مقاصد حل بر نخی و دست بحل / بر از دیه بحکی و فوو رحل

ایضاً وله

حدیث پادشاهان عجم را / حکایات ملوک ضحاک و جم را

نخواند هو شخص نیک انجام / نشاید کرد ضایع خیره ایام

نکرکوی بخان سیند کبرند / و از انجام بدان عبرت پذیرند

ولها ایضاً

حراش باد بجهد خوانده درش / نکم برگردن از پهلوی دردم

نگم بر زهر مارش باد دو گژدم / که راحت خواهد اندر رنج بردم

[illegible]

[illegible]

ور کسی بد جا نکه نتوان بست	کوشش از حیوة دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش	بچو روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیوة دنیی دل
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
پند سعدی بگوش جان بشنو	ره چنین است مرد باش و برو

وله ایضاً

دوام دولت اهل زمین شناس ای دوست	زوال نعمت اندر [illegible]
اگر تو فضل حق بر خود ندانی	نماند بر تو نعمت جاودانه
چو بنده لطف خداوند [illegible]	حرام باد اگر شکرش نگوید

ایضاً وله

کتاب اول است داد [illegible]	گر ز لطف خوی مردم [illegible]
گر دولت [illegible] بندان [illegible]	گر با بندان نباشد [illegible]

وله ایضاً

ولا تا ننگری در روی [illegible]	گر آن جسمت [illegible]
اگر شخص آدمی باشد [illegible]	همین نقش [illegible]

وله

[illegible]

بگذری از سر معنی نظر [illegible]	[illegible] ازدی در پیش [illegible]
شمع چون بنشستم در نظر [illegible]	که چو تو ئی [illegible] پیش آفتاب [illegible]
[illegible]	کو گشت خیر سلاة الکریم [illegible]

وله ایضاً

متی حللت بشیراز یا نسیم الصبح	فذا الکتاب و بلغ سلامی الاحباب
اگر به پرسش [illegible]	الیکم [illegible]

وله علیه الرحمه

دو را دیده مرغ شب پره گفت	شاید [illegible]
دانکه حق آفتاب کو [illegible]	[illegible] بچشم من [illegible]
گفت خاموش تو که من نکنم	دشمنی با وی از برای تو دوست

ایضاً وله

درخت خود مباد گر [illegible]	دیده [illegible]
رخصت بگرز [illegible]	پروان [illegible] در صف [illegible]
خون [illegible]	چون [illegible]

وله علیه الرحمه

گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوب است	که هر چه دوست کند همچو دوست محبوب است
کدام برگ درخت است اگر نظر داری	که سر صنع الهی در او نه مکتوب است

وله علیه الرحمه

[illegible]

[illegible]

بر تربت ما ... / بگذشت ... بی باد
کز لاله ز بوستان بروید / ... جای دوستان باد

ولہ ایضاً

سفینهٔ حکمیات و نثر و نظم لطیف / که یادگار ...
بعد صاحب صاحبقران فرستادم / که بعین عنایت قبول فرماید
... / از این قیاس که آیینه ...
... / که ز خاطر ...
چو گفت ... / ...

ایضاً وله

... / همچنان از کرم ...
... / جای آنست که ...
هر ... هر کس ... / من ...
لیکن از ... الطاف الهی عجب / کو چو ...
ماکیانیم که در معرض سلطان آییم / کجا ... در نظر بار رسید

وله ایضاً

تو آن نه که ... / ...
مرا ... / که خاک پای تو ...

وله

[illegible]

[illegible]

وان جامه که بر خار مغیلان بگذشت / گر تو خواهی که ...
یار ... / باری ...
... / ...
... / ...

ولہ ایضاً

حقیقت است که دنیا سرای عاریتی است / ...
... / ...
... / ...
... / ...
سرای ... / ...
... / سعادت ...
... / ...
... / ...
که اهل ... / ...
... / ...

ایضاً وله

... / ...
... / عالم ...

چو ابر زلف تو پیرامن قمر گشت
نداد دیده گذارم ماشک تو برگشت

ز سوز عشق تو در کام جان خسته من	جواب تلخ تو شیرین تر از شکر گشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد	وجود مرده از آن آب جانور گشت
اگر مرا بزر و سیم دست رس بودی	ز بیم سیم تو کار من چو زر گشت
دل ندارم که حکمت عشق نعقد [illegible]	نشان حالت ندارم که زار تر گشت
ز شوق روی تو اندر سرم [illegible]	قفا و دیوان [illegible] بر گشت

ز خاطرم خبر یا سوزناک روی نبود
که دود و دغ فراغ من بشنیده ری گشت

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت	نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن	که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه رست چو روی دلستانت	نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی	چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا	اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد	بطمع ز دست رفتی و بپای در فکندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست	برخوردن از درخت امید وصال دوست

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای پادشا گزیده که دل با هوای تست	جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
خو کرده‌ای [illegible] عاشقان	حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تست	ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده مینوازی و گر بند مینهی	زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست
گر در کمند [illegible]	شادی بروزگار کسی کاشنای تست
شاهنشهی [illegible]	گر بر حرف شکسته دلان [illegible]
هر جا که روی زنده دلی بر زمین [illegible]	هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست
خوشی هوای نعمت دنیا [illegible]	خوشی هوای عقبی [illegible] هوای تست
قوت روان شکستگان [illegible]	آرام جان زنده دلان [illegible]
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی	عذری که میرود بامید عطای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما	آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
کس را [illegible] دایم چه [illegible]	جاوید پادشاهی دایم بقای تست
هر جا که پادشاهی و صدری [illegible]	موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

[illegible]

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره به حق ننماید جهالت است

ما را بهشت صحبت یاران همدم است	دیدار یار نامتناسب جهنم است
هر دم که در حضور عزیزی برآوری	دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست	بس دیو را که صورت فرزند آدم است
آن آدمیست آنکه در او حسن سیرتیست	یا حسن صورتیست که در لطف آدم است
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام	جز در دو روی یار موافق که در هم است
آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند	بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است
وان سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب	پندش مده که جهل درو نیک محکم است
آرام نیست در همه عالم باتفاق	ور هست در مجاورت یار محرم است
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل	دیدار دوستان که ببینند مرهم است
دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف	لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی برای دوست همه روزه خرم است

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد	دیدار که ننمود و نیت کرد و حیران کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی	کز عالم جان اینهمه دل روی روان کرد
شاید که ترا کی بود آرام و صبوری	هرگز نشنیدم که کسی صبر زبان کرد
وه که گرفتم ذوق ترا مرده ام ات	چندان بنگارید که رنگ نشان کرد

ردیف

آزادکُشی چون منم بنده چه داند	گر شوق تمام دیده خوابش بگذارم
وقت است اگر از پای درآیم که بدردم	باری بکشیدم که بهجران نتوانم
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس	کاهیده و دل پخته هم سوخته جانم
دیوانه اگر چند ای آن پندپذیر	در بند نهی سلسله از هم گسلانم
پیوسته دل بر تو دیم آب صبوری	در آتش سوزنده چه بی‌تاب گدازم
هر گه که بود ز جگرم دیده بگرید	وین گریه نه آن است که آتش بنشانم
سلطان خیالت شبی آرام بگیرد	تا بو که بسر من مسکین بنشانم
شیرین تنت ای دیده‌ها ز تو شکر حیل	از آنکه فلک زهر بدیدم تا بچشانم
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم	آزرده ام از جنگ خس کس نرهانم
ترسم که تمامی ز من این رنج نهایی	وز درد دل من حسرت روی تو بمانم
قاصد ده ز درد پرس بکشتی بخراسان	گر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد که چون شمع فراق تو بسوزم	فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شمع غم هجران تو هم با تو بگفتم	چندان که قاصد چو شمع تو برشاند

زنهار که خون می‌چکد از کلک سعدی
هر کس همه نشتر نخورد خون نچکانم

دردا که مرو حسرتم بخرابات برآرم	گر دامن دلها ده طاعت برآرم
تا خو بایان سحر از خواب برآرم	مستان سبوحی مناجات برآرم
آنکه رهٔ خدمت کش دیده نشسته	کو همچو فلک سر به سموات برآرم

رقص از سر برون امروز نخواهد | این مطرب ما که دم خواهد
هرکه همه عمرش سودا گل پوست | داند که چرا بلبل دیوانه
کس ندانم که ز بستان نشود سعدی
الا مگر کسی که ورا حالی باشد

زلف او بر رخ چو جولان می کند | شحنه در شهر ارزان می کند
جوهری عقل در بازار حسن | قیمت لعلش بصد جان می کند
آفتاب حسن او بر شعله زد | ماه رخ در پرده پنهان می کند
من همه قصه و حالش می کنم | وان ستمگر قصه هجران می کند
گر نگاران پرشکر خواهی ببین | تنگ کان شکرستان می کند
تیر مژگان و کمان ابروش | عاشقان را صید قربان می کند
از وفا هرچه بتوان سعدی کنم
وز جفا هرچه بتوان می کند

گر از جفای تو روزی دلم چاره آرد | کمند شوق کشانم بصلح باز آرد
ز دور عشق تو دشنام امید هیچ نبود | اسیر عشق چو تاب شب دراز آرد
دلا عجب بود گر بسوخت آتش تیز | چه جای موم که پولاد در گداز آرد
تو پای که گر بخرامی درخت | ز رشک سرو روان سر فراز آرد
دگر بروی تو دارم تنی در خواب | که تنگ زنوام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در خدمت | چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

اگر بپرسی احباب حال دلت چه شد | خون شد و سیدم همی از مژه بیگانش
عمر منت زلف تو بوکه دراز چمنش | جان منت لعل تو بوکه لب ساتش
لذت و تنهای خوش قدر نداشت پیش ازین | گر پس ازین ای جهان بپسم قدر دانش
نیست زادم کام دل از کف خیبار | گر بامل فرار نیزه ز بیخه واره فش
عشق تو کشته بود از سعدی آرزو می کند
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانش

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خداییست تعالی ملک الملک قدیم | که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل | پنج روز است بقای دهن خندانش
دهن شیر بگوید که بده مادر و | تا دگر باره بخون تر نکند دندانش
معرفت داری و سرمایه بازرگانی | چه بر از دولت باقی بده و بستانش
مقبل امروز کند داروی درد دل ریش | که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند به زمستان در خاک | نا امیدی بود از دخل به تابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن | هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم | در باغ وصل جانان گل در کنار دارم

وگر تو دولت قارون کسی است در پای دار
بگذشت کز میان جان ز دست دوست [illegible]

گکن ز دست بهر سوئیه چادر ان پراکنده
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم

چو پای از جاده بیرون شد چه سود از [illegible]
سلم کو ادب کم کن که من تا جان شاکرم

کجاست آن من بازی که جان در پایش افکندم
بحق دوستی جانا که یاور دار سوگندم

کو من چه و کرید ان بهر سوی پراکندم
در خاک دوستی نشان کسیج بسیر برکندم

چو کار از دوست یکسو شد چه تیغ از [illegible]
بدر کوچه کمتر ده که من تا [illegible]

برادر ای ادب [illegible] اشارت نیکو به
بسنده رو لم کردی که بیرون یا شب بنشستم

دلم از عشق بازآمد و در و جز غم نمی‌بینم
دمی باید که بی‌خرم ز جام بی‌نیاز آید

مرا ز غیرت اندر دل بخون دیده [illegible]
قناعت می‌کنم با درد چون درمان نمی‌یابم

خوشا و خرم آن دل که هست از عشق بیگانه
تنم چشم آید یا خبر در [illegible] می‌کنم

دلی بینم کجا یابم که در عالم نمی‌بینم
دم با جان برآید منکه یک همدم نمی‌بینم

ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم
تحمل می‌کنم با زخم چون مرهم نمی‌بینم

که ما من آتش اکنون دل خرم نمی‌بینم
چرا گویم که آن حاصل چو نادانم نمی‌بینم

کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
به امیدی که با دوست واندم هم نمی‌بینم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام

قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید
مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام

بنده همه خوبان جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

بستم این بس که به پیوسته تماشا دارم
که نه بر تا ز مرغان چمن بشنیدم

گرچه قابل نبود کردمن درد [illegible]
گر بسوز ادم ابروی تو محراب [illegible]

جانم از زیکان تو دوست خیال [illegible]
عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست [illegible]

سرمن دار که چشم از همه کان بر دادم
با تو ام یک نفس از خلد بهشت [illegible]

کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
که نه [illegible] گل و لاله صحرا دارم

هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
در دل [illegible] زلف چلیپا دارم

تو چنین فارغ و من بی تو چه سودا دارم
دل [illegible] بچه زیر شکیبا دارم

دست من گیر که دست از دو جهان [illegible]
شکر ابرو و چشم فرو دادم

سعدی پشمینه پوش خوان که معرف [illegible]
که به صورت نه از آدم و حوا زادم

منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم
فراز سرو بستانش گل بی‌خار می‌بینم

گرچه با در آمد و در سر اسبان جان [illegible]
گر دنیا در آمد کار بخت [illegible] و در [illegible]

عجب دارم ز بخت خویش [illegible]
زمین بوسیده ام لب پای خدمت گرده ام اکنون

بدولت گرده ام یارب که این [illegible]
گر بر چهره نقش برقع مشک گشا می‌بینم

می بی‌درد می باشم کل [illegible] می‌بینم
گر بستم با بخوابم با جمال یار می‌بینم

لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
چه خدمت کرده ام یارب که [illegible] می‌بینم

دیو جهان دو رسته دهان کن نهیب | وز هوی در کنار و برت چیز نیست
بر درت ادم بیلا طین روز گار | گر من زبند گان تو باشم کمینه
از آن روا بود که زند لاف عهد دوست | گز دل بود کمینه همه حوری دگر
ته بر زنیت جز بیرانه جستن که ضم | سنگی بر بت دارد و دل آبگینه
وانگه که آه سوختگان زار زار بود | گه دار زانکه بر آید بر سینه
سنت عشق پای دستی ظلم کنند | تنها درین مدینه که در هر مدینه

شورش چو آب به همه عالم روان شدست
کز فارس بیرد و بخراسان سفینه

ای لو لوء عشق تو بر هر سر کویی | روی تو برده از دل هر غم و هر بلا
آخر سر موی بر جسم نگر از | گاهی بدوش نیست دو هر بن مویی
کم می نشود تشنگی دیده شوخم | با آنکه روان کرده ام از هر مژه جویی
ای هر شی اندوه تو افتاده بکنجی | ای هر دلی از شوق تو آواره بسویی
دیگر دل و دیدار نداری که بر آید | هر لحظه بدستی و هر روزه بکویی
بر هم نتوان دست بیسبار کنی رخ | گر باد بدستان برد از زلف تو بویی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی | در سنگ نخیزد چو دل سنگ تو رویی

با اینهمه میدان لطافت که تو داری
سعدی به درآمد نتوان از گویی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی | بنداریست از روضه رضوان بهشتی

قال السعدی الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فی نظم
الشعر فهددنی بالقتل ان لم اجبه الی ذلک فلم اجد من اجابته من امره فانشات هذه الابیات
و انا استغفر الله العظیم افضل علی طریق الهزل ولا یحتوی بالفحش لان المزاح فی الکلام
کالملح فی الطعام و یقول المتولع بمعنی هذه الکتاب المطایبات وبالله التوفیق والسلام

و له فی الحکایات

عارفی چشم و دل بر زینی داشت | خاطر اندر بگیسه خوبیی داشت
چند روز ش بسعی بر سر شد | تا شبی خلوتی میسر شد
بر شیخ چشم کشتی کیر | شیخ چشمی که بگسلد زنجیر
دست برد ش بسیب سنگ آگوه | چند نوبت گرفت شفتالوه
خواست تا اندرون شلوارش | اندر آید بیرتا بخوابدش
اندرون شد خوی بود دوارش | نخ از آن زبان کشتی و شت
گفت من تن بننگ در ندهم | روی از آنکه در زمین ننهم
لیکن ار قانعی بوس و کنار | من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین بیجان | ای درخت جوان و برومند
اینقدر بس که در برت گیرم | جز ببالای دلبرت میرم

جمله را این سخن پند آمد | داروی ریش دردمند آمد
سر بزد آن و او در آوردند | همه با هم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی | چون گذشتند سر زدند بکفی
اگه پیشش نهادی بر زمین | عاقبت بر زمین نهاد جبین
زنده و پوشیده در حشیش آمد | کیر میخوارد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار | صبر بسیار کان بود ناچار

وله ایضاً

عمرت دراز باد که کوته کنی [illegible] | پیغمبرت شفیع بیاورم [illegible]
مغزت [illegible] | [illegible]
خانه خدای کو [illegible] | [illegible]
گرچه [illegible] | زندان از این [illegible]
این [illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible]
گر جنس خویش می‌طلبد در جهان کجا | [illegible]
[illegible] | خوشتر ز زندگانی [illegible] هم نفس

وله ایضاً

در منظره [illegible] | چو خوش شد [illegible]
هر آنچه این [illegible] | هر آنچه آن بود [illegible]

دگر [illegible] بند شلوار | هنوزت عقد محبت نیست محکم
وصال دوستان [illegible] | عداوت دشمنان [illegible]
هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار | بود در پشت فرزندان آدم
طریقت [illegible] | ره [illegible] ای برادر [illegible]

وله ایضاً

آن [illegible] که در بلاد شمال | بود مردی [illegible]
اختری زشت [illegible] | [illegible]
زشت باشد [illegible] | [illegible]
با جوانی چو لعبت سیمین | [illegible]
شب اول که شرط [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه شب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تا شبی پای او دو اجش کرد
پس از سرو روان تاجش کرد

روی در روی و دست در گردن
ناف بر ناف و دسته در دامن

بعد از آن با برادرش پیوست
بد نشد و از صحبتش بگسست

کودک از کوچکی فغان در بست
با درستی ز زرش دهان در بست

روی بر خاک و جثه بر افلاک
چون سرش رفت ناگهان به ...

خانه خالی و دختر فربه
گر به بر جست سفره را بدره

دورش بی نصیب هم نگذاشت
هر دو پایش به آسمان برداشت

عمه را نیز شربتی در داد
خاله را نیز شانه بنهاد

دایه را نیز هم به لذت سیب
شوهر بی‌نوا و نحو ادیب

ماند اینت خوابگاهش را
خانه معلوم کرد و درد اوش را

شب او گیر شمعی آنجا برد
نیم شمعش در میان با برد

نوبلوغی که بود شاگردش
برد و با او همچنین کردش

خواهشیدش بلطف از راه
قضی الامر کیف ما کان

نازک اندام سرخوشی میکرد
بد لگامی و سرکشی میکرد

تا فت ... چون بخورش کرد
کیر در کون چون بخورش کرد

کرد و رفت آنچه بایستن گفت
در ازین خوب ... نشاید گفت

بعد از آن با کنیزکش پرداخت
کار او هم بقدر وسع بساخت

با دو سه دوغ ریخت در مشکش
تا نیاید ز دیگران رشکش

جنگ با هر یک الغان انداخت
عاقبت صلح بر جهان انداخت

از کمند بلا بجست چو صید
که خلاصش بجان بود از قید

کل و بش جست زیک بگسست
مجز اینده زیر لب میگفت

حیف بردن زکار دنیا نیست
با کرامان به از کرم نیست

ربنا از قرین بد ببخش
وقنا ربنا عذاب النار

وله ایضا

تا چه آید برم از جهان من
وز بلای نفس من بر جان من

چند سر گردانی مردم دهد
این گل یک چشم سرگردان من

آدمی بر ملک اعضا پادشاست
وین رعیت نیست در فرمان من

گر کرم نم چه زرد و چهره
کاه کشتی بشکند دندان من

گوئی آن گلبرگ خندان آورد
رحمتی بر دیده گریان من

گر ببینم این من و آن او
دولت آن باشد که باشد آن من

روز حسرت میکند آدم پسینه
کهنه‌اش تا ترکند باران من

دوغ ... در میان باد
سنگین باشد بباد بجان من

این جهد دستان عشقش میزنم
وان دو دستی فرع از دستان من

هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو
از بدی دشمن کوی در شان من

جز متاع خویشتن نتوان فروخت
این بضاعت بود در دکان من

ایضا وله

[illegible]

من بوی رضا جسم و جهات	تا دوست این سخن ز نفس نی
رفته در میان هر دو سر بین	به که هشیار و به سر ...
نخ نیست و ... بگذار	تا بگوییم هر یکی پرسش نی

وله ایضا

ندیم امروز سالی چون تو در ایام	عجوبه‌ای چنین آخر الزمان باشد
اگر دو دست تو یک هفته بر خانه نهند	هفته و کرت ریش تا میان باشد

ایضا وله

زر با مردکی داد یکی ...	گو بد نظریست زر و زشت
هر کجا سر ... پیچ	چشم بد ... خود زشت
چون ... در وی و ...	... کسی نخواهد گشت
در جوع ارزوت ...	تا بگوییم ...
خاص آن پیش نیست آخر کار	گر شود زرم با تو ...
کرده ... کسی ...	که ز ... دو درشت

وله ایضا

آنکه سر روش چند و بالاست	با همه راست و با ما نیست
اندرون فراخ کشیده او	همه را جای هست و ما را نیست
بوالعجب طالعی که من دارم	که نصیبم ز خان بغما نیست
بخت های من چنان شوخست	که بجز خیر ...

[illegible]

[illegible]

خوش بوده ... با دلبری	ما هر ... مهر ... مهتری
هیچ در پای مردانه لطیف	بر هر ... که ...
امروز کاو ...	... در چادری
خط ز نگاری و خال ...	... و دگری
مشتی کر ...	من ... دوست دارم ...
وان کلیم ...	...
تا چه ... آن ...	...
شاه ...	... در کشوری
پادشاه ...	...
این ...	بشکند گر آهنین باشد دری
... در نامه ...	این حکایت را ...

وله ایضا

آفتابی ...	ابری ای کیر خواره زن ابری
...	کبری ای کیر خواره زن کبری
...	بری ای کیر خواره زن بری
...	صبری ای کیر خواره زن صبری

ایضا وله

روزی شنیده‌ام که زنی ...	با کدخدای خانه همی گفت ...

[illegible]

عارض خط سبز دوست دارد | زهرا لبی جوال دو بینی

ولہ ایضاً

ترا من دوست میدارم که کیشب | در آغوشت کشم تا بیم و رینی
مراد عاشق از معشوق اینست | و گرنه داری دارم پیر بوینی

ایضاً ولہ

هر که جستی مراد خاطر خویش | از همه خلق بیشتر خواهد
وان میسر شود بکوشش و رنج | که قضا بخشد و قدر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود | مهتی را که دل پسر خواهد
بتر بود بی کار دان سالار | که بدان ره رود که خر خواهد

ولہ ایضاً

از مهرکسند نخایه داد | گر جماعش نه محمل باشد
دوستی تا بخایه تنگ بود | ور نه بیکار و درد دل باشد

ولہ

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت | ابجد ابلیس جهان طینت اشقی دارد
بکست انگه بد راهه و دستار ست | دزد و دزد دست اگر جامه قاضی دارد

ایضاً ولہ

قلم جادو تو در تثبت من نمی گنجد | که در شد که زرفت از دوات اسید
ترا دوات سیه کرد روز کار اهوش | مرا از چشم قلم میرد و دهد او سفید

از می حرب افزاید و مردی خیزد | از جع کیا خشکی و سرب خیزد
در باده مریخ و دو کونی بینه | کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

ولہ ایضاً

آن شیشه را چو باده در بوی آید | آن کیسه بیم زنگ بیاد آید
از بهر دو زاویه و نخود | همسایه بد خدای کس را ندهاد

ولہ ایضاً

گر تو برازروی تو با فی بود | بایم همه روزه آن دگر هموی
چندان کرمت نیست که خسود کی | از دیشی از این باغ بنفشه آدی

ایضاً ولہ

براین کلیم سیاهم ای حسد آید | گر اهست از بر سیمین چو من صدبار
کلیم بین که برآن بر چه میش کرام | سیه کلیمی من بین که دوم از بار

ولہ

اگر صد دفتر تحسین بخواند | گر ان چون قابل تحسین نباشد
مزاج خنده کار کودکانست | چو پیش آید زنخ بیشتر نباشد

ولہ ایضاً

ترسم که بنفشه آب سبت ببرد | ترتیب جمال دلفریبت ببرد
پرحاشیه دفتر حسن از خطت | مهویس که رونق کتیبت ببرد

جامع هفت چیز در یک روز	عجبست از نمیرد آن دوا به
جوز و بریان و سیر و بیرون است	تخم مرغ و جماع و کرد به

ولہ ایضا

خواستم تا زخط گویم و نخوش ...	باز گویم نه که صد باره از آن نحس تری
مرغ از تخم تو چیزی نتواند خوردن	که تو از گرسنگی تخم مرغ را بخوری

ایضا وله

چو خویش خواند که می خورد ...	ضرورت است که بر دیگران نگیرد ...
که گفت ...	از دروغ گفت که دستش ...

وله

متکلف ... در قرآن	حق ... خلق را برزود
آن یکی خیزد آن دگر باشد	... زبان ...
ناخوش آواز اگر ...	نه خدا و نه خلق از او خوشنود

وله ایضا

پیران فلان ...	که چهارم ...
آن ... آن بر جام ...	وان ... که خاک ...

وله

مرگ ...	که ...
...	... در همه آفاق ...

آمد بنماز آن ...	بر ...
...	...

وله ایضا

مرگ از بهر راحتی باشد	...
...	...

ایضا وله

روی که نخواستم که ...	الا شب و روز یار من باشد ...
... دیگران ...	یارب ...

وله

در حسرت آنم که ...	...
...	...

وله ایضا

اگر چه ...	در عالم ...
...	...

ایضا وله

در ...	... سعدی ...
در ...	هر ...
هر کس که ...	...

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

اللهم نجنا من الشیطان والتتم الحطبان لنا لا یشبه الزمان وشتمنا لا یحملها الله ودرن ادبه
تجمع بیننا وبین النوان کما یجمع بالحوط بین الرجال والصبیان فهو هو بوتنا
فی میان راسهم وکر کرهموده فی شکان کهستانهم وادخل جهد نی غذائهم وشبابنا
فی بر بهد اسهم المعوده من البقل والسداب وجمعنا من الخبز والکباب وسمعنا حلوا
من صوت الجنک والرباب وزین مجلسنا بانوار الشمع والمنور کالمهتاب المعلق
جبینهم عندنا بالتراب وانشهد ان لا حلو الذین من الماقوت والول احسن
من لون الیاقوت والکل البریان لا تیم الا بالزاووت وبعد الدجاج لا یشبه
الا اوت وانشهد ان التماج عند العشرة اتنع من السکباج والحموت البرج
اطیب من جل کان کلاج وتحمات اقوال احسن من نکنک ودهن التماج
وبرش المحمدیه اقوی من سنجیان سراج نهاده لا ینفع الاحد الشهات ولا یسع
الا من کان بعد لان الرکات ویذکر ان من یسمع بهذه القرط و شم کنیز اما بعد
اخبرنا ابو شیخ الکمخه قال اخبرنا ابن السند قال اخبرنا ابو رقوب الکاجوی
قال اخبرنا ابو سلقل البخیخ قال اخبرنا ابو زرق الاروبی قال اخبرنا
ابو تخمة القتری قال اخبرنا الستاذ ه الضعفه ومفتی هذا المنعه احمد بن قلتبان

چون کوه الوند باده در پیوندند بکام بسم بوستان نقل نقل ابن ابی عثمان از لشکر
وبادام چشم ولب معشوقان کن نظام قیام شمع بشعله پر شعله کادن صبح
متصل وارچشم بیم نشیع همه را در شمعدان من اوج بها فخذ نکاه بادبوتر
بوستان عماد عموده بکیک ودر خیمه اوزاقام النقل بعوفه افراشته وار بندد بالک
بمفتاح بنجاع کشته واز عقده پویشان حی علی العشوه وحی علی الفلاح
پیوسته وار داوبه زاویه همه را از آب کیر آباد کردان ترک باده
کر حلو تکار شیخ ابو العباس است از کوزه ور وکله ادبر جمع الجنین محکمی
کوش این مشتاقان از آواز نا سر شد جلیل قلقل قرابه ونقل قلبه مترنم دار
چشمان با لقای لعبتی رو بهای خوب و صورتهای مرغوب منور کوشه
بزرک هدور روش از دیده نا پسندیده رقیبان ومدعیان وکوش بیهوش
غمازان کرمدیده این خیال ارتنا کران این احوال و شنیدن این اقوال
کور ولال کردان هر جا که دلارامی خوشخرامی در کنج خانه دردست ایشان
کرفتارست او را بستر و صلاح در زیر این مشتاقان انداز بدبختان آنکه
برغبت بکوشید شیطان لعینا هر جا تهی دستی می پرستی بر یاد کس خانه
باکون فاجری فراخ کونی کیر را بایراق در کون مراق در تحرک آورده
آن جب ربا بی جلب و آن کنده را به انتظار مهیا و مهنا کردن هر جا مغلسی
مفلسی در کنج ویرانه یا زاویه خانه ... خانه بردست اوراد است
کاشانه بلا آن دردانه ازدست بکاه ... کو یا مراح بابن ...

کودکان زاد و بدن و سرگین بگمدان از زوایای زاویه‌شان کشیدن ای کار
کیمیاگران وای بر ریش نانهار خربزه بهر زه و بیرون قصر قیصری مان
غلامان تنبیده و طرزه لرزه چو ز ارکاس پر از سواس سرپوشیدگان جای
بر فراز و جبل کودکان مزنید بلکه این سالوس را بدر جهید دولان اشکنبه
و همه از اوزنهار توبه خان مسازید که در همه جهان فرازید قطرات
این گل بگیت چشم بر پشت کوهسار مفشانید بلکه این رشحات را بر صفحات
ریخته کرانی سهی پاچل و کوشش با جلت و این پیش … و آسایش …
و … **رباعی** اندر کس خبر کو پستی و … از نقره خام تکیه گاهی …
هر نقطه سیماب که در کس ریزی … زاده شود چارده ماهی … **له** مولانا
رمکلکل و ایاک فی الجنک جوز المکلکل … هر چه هرزه خواهی …
خوانید **له** بچه دلیل فرمودی … که سلت در کس دولان …
در پیش بگندگان متازید و لحیه … فراز نهید و سالها … کنندگان …
… اگر اگر بوتی سرکردن یا تا بری فابری ازلی … تا مرادی
از وی بیابد بسیار و تامل … این مطلوب را در یابد بعد از حصول
وصول آن … اتفاق دخول … ممکن باشد که …
آن بجهه باکون … و باین مصراع کار کند **مصرع** … اگر
جهانا این … و بعد … چون … کند باید و اگر …
… در حال … **قطعه** …

کنده از جهاز قحبه بر بد چانکو حکیم گوید **قطعه** ای برادر که خوبیاش زهنا …
چندین زنی جمال رنجه اکثر لفت آنقدر … که از چه اندرون بنجم
اید دست اگر از ربی اگر شیر … و انی چه بود جماع بی انبازی که …
بحی بخلوتیه منتشی و زنک کس دکون هر که جوش سازی وقت …
که از بن بالا فرود آید و گرد کس دکون این سرزنخدان بر آیی و بر بالین …
مرد ارشت بر سان کر فرد ابگاه و اینجا آید تا در از کیر مرده ریکت … جلق
دیگر همراه خود بیا و ده هر دلبری خوبروی که جاید از راه بر و ده هر زن پیر که
بادی دهد در چاه اندازید هذا آخر ما ذکرت المجلس الاول من المضحکات

المجلس الثانی من المضحکات

حدثنا شیخ النسناس ابو نواس قال اخبرنا ابو نخعة الکوفیة قال اخبرنا ابو …
قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس قال اخبرنا شیخ الملاعنه و سید الخراجین
و ملک الشیاطین اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس پر تلبیس لعنه الله علیهم اجمعین
قال من ترک الشراب و جنگ الطنان و بیع الاوقاف یحشره یوم القیمة مع
فرعون و هامان کذب عدو الله و انت من الکاذبین … نادرست … از
… آن سردار لشکر ضلالت و مهتر جهالت آن …
مطرود … و آن مقتدای مردودان آن بیچون بدکردار … و آن …
و آن ثمره شجره شقاوت و آن نقطه دایره عداوت که همه عالم …
و آن … که از دور آفاق … لعن …

[illegible]

دست است در دوال طبل سپاهیان زن و قدم در طبلکاری ایشان نه تا باشد
که روزی از کون کنده‌ای بتو رسد و الفرش من کنه الغلام نصیب اکبر دید
عبرت باز کن و ببین که عمو و مرده و دیکت بر چه شکست ممه است که قالب
آن نه است اگر از برای فرج زنکان بودی شکل او چون بهتر بودی اما
مولانا را رحمکل چه حکمت است که جماع در زاویه کون دکان خوشتر است که از کون
زنان اما لعلکل سود با بن غوب و حکایتی بغایت مرغوب آورده است
که ای بیچاره نه ندانی که آبی که در پای مناره یا چاهی باشد خوشتر از آنجا بود که
نه و یک مخلا با ابونواس لوطی پیوسته و تم خود را این وصیت کرده است
کو ای جلادان بهره و در شویه از چیز که در بهشت نباید حقیقت است که این حرکت
زیرکانست و طریقت هر سند است کار کوتاه اختیار زیرکان حجاب است
مذهبی بس با نوا و حرفی بس معظم است هر که بچون بو نواس ملذر لواطه غش است
از غم لنعات و ریج که خدا را بنم است مرد صادق جز بکرد کون سیمین
کی خورد باکه کویم مرد صادق خود درین عالم کم است غلام آنم که گاهی از دون
صفت اوست و تماج خوردن پیشه او و کون دادن حرفه او و خرزه خوردن
کار او تا بعد از دو زن و فرزندش بر خورند چنانکه آورده اند که مردی بود
لوطی که هیچ طفل از ضربت حربت او نرستی و از زخم عمود او نجستی چون
بگذشت پسری داشت صاحب جمال که هرچه پدر بساط کرده بود داد پسکات
صید السوال کرده که ایا کیک جانت واشت با کی چون است که پدرت را

[illegible]

[illegible]

والعدس والرنج والزنس والبطا والکرس برق الذین اعدا الاسلام والمسلمین
کاشف الآن والابن محب الشیاطین قاطع البیع بالسیف والسکین میان الدین
قلیل الخیر نهنک البحر و پلنک الجبل دو رنین المشرق و المغرب مغرور پرواز عراق
و خراسان خوفان الزمان که هرچه کرد خاص و هرچه شنید هست و هرچه دراز کرد
ایها الناس ع جاماس بدد اللیل والنهار والتجار والربط والقمار و اعسلو
ما مور الحرار و انت مرة بمعنری مرة مرة خولنا مهلا مهلا ابنک اصیبان
و بکذا انحس الزمان خلیکم بالزراق علی الحمار اوصیکم یا احباب الشیاطین
بترک الصلوة و دخول الخرابات و جلوا بالشهوات و اجلوا با لواطات
قبل ان یأتی ملک الموت الیکم بالسلام و یاخذ منکم جان فکم انی لکم ناصح امین
کما قال القائل الاباحة راحة و منع الکفر الشراد بل حجاب البراق بدعة هم
بیها بر داریم و دستها بیفشاریم و بکوییم یار بسان و عا بکافان زن و فرزند
مجلس ما بر سان اخبرنا شیخ النجدی علیه اللعنة باسناده الصحیح عن ابلیس
انه اذا کان نصف اللیل یصعد علی جبل الدماوند و یقول یا معشر الرجال
و یا اهل لواط توبة قبل الموت و اقبل اللیل قبل الفوت خبری صحیح
و اسنادی صریح از شیخ خابرون ابلیس لعین علیه اللعنة که چون نیمی از شب
بگذرد و دو سر خمار بپایان آید و مجلس از آوکان با خر رسید آنچون
معلوم و شق از زخمی بینی ابلیس بر کوه دماوند بر آید و صیحه از پوست سنگ
ده دوایه از سرم ذیل چادر و دامن دوال بر جل دون کیرد هر کاه از شرق

[illegible]

تا کور شود آنگاه این بیت را کار فرماید **بیت** گر بر دو جهان هی ز اصل دی
جز جلق زدن کار دگر نگزینی * چه خوش بود آنجا که در آن شیرینی * تا خایه
فرو بری سرش بی بینی * ای بیچارگان بدبخت از من بشنوید که این
این آیت چه بوده است و اگر روز قیامت شما را بدین گناه بگیرند که از جواب
خواهید داد اکنون روزگار عزیز است و ما این روزگار یافته ایم زنهار بجا نوز
کنی التأخیر آفات الخواجه مقری بی در حق تو میگویم **قطعه** ای زن که همه
خلق زن او طلبان کرد * چون ترا زانگشت و سرگین کرد * مادر چو ترا بزاد و انگاه
پدر * از تو نگریست برگشت نفرین کرد * بگو ای مقری و گزر نا و شلنگ
و بو نکجان ای مسلمانان نه صوفیست و سر کل داده نه زاهد است و در سوراخ
میرود نه پلاس پوشد و بر خانه می نشیند و نه ترک و کلاه دارد نه کور است
و یک چشم دارد **بیت** میل اگر زخم دست او پسند * مرگ را بر حیات بگزینند
کو دیگر را که خنک بسوزد * کون تا در خر نسوزد * وقت عزیز است ...
دو ... باد و نظاره کیان ایستاده منتظر مقدم شوم شما اند ای ...
و کرانجا مانان وای قلتبانان ... وای پیران ... رای اجوان
کون ... یک ... از جای برخیزید و چون خران ... بار کنید و ...
جان آغاز کنید که این غریب ... تمام است او را ... پیدا شده است
کر حلقه غم ایام در معرض آن ... می شمارند و او را مختنثی افتاده است که از
جمله ... را در معرض ... آن دوا ... نگر در میان پای ... ضعف

آن فارغ شوم شاید و احلی گفت هر کس او را گفت فاز بگذارد او را جو ریک
دهند که بالای او از مشرق تا بمغرب کی گفت من این فاز بگذارم اما این
جوی نخواهم رسید چرا گفت از برای آنکه سرش از کنار من باشد و در
بغداد ش کاید مرا حسنی بود **حکایت** کوسه ای بزی می چرانید او دنبره میبرد
دم می جنبانید پرسیدند چرا دنبره میبرد گفت تا آدمی بترسد گفتند چرا
بزی میدید گفت من بز میترسم گفتند چرا دم میجنبانید گفت میانجی میطلبم
حکایت اصفهانی براه بغداد میرفت و بز میدید او هر بسته داشت او را
منع کرد گفت خوانوش ما که دو ماهیان زبان ما نداشتند **حکایت** و قتی
پادشاهی دست بر در قحبی زد قحبه بزنی بداد گفتند چرا بدادی گوای
گفت برای او آن بود که پادشاه در خانه من زند و من جواب ندهم
حکایت مسخره را طفلی بوجود آمد بدکان عطاری رفت تا روغن ... برد
عطار ... و بول در ظرف اد کرده بوی داد مسخره چون بخانه رفت
و خان ... بر ... گفت بعد از مدتی که بگذشت عطار را دید که از دور ...
فریاد بر ... ... لید گفت ترا بد حالت چون مجرب شد رفت و قدری
نجاست خنک در کاغذ پاره کرده بوی داد چون بدان بگشید گفت این
چیست گفت این خرده آن روغنست که فلان روز بمن دادی در خلاف
تاریخ **حکایت** شخصی نشسته بود ذکرش پیدا بود پسرش گفت بابا این چیست
گفت پای بابای منست گفت این پای را کفش کجاست گفت مادرت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را
وآگاهی نیست مردم بیرون را
الا که کسی که روی لیلی دیدست
داند که چه درد می‌کشد مجنون را

فی الرباعیات

عشاق بدرگهت اسیرند بیا
بدخوی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که دیده معذورند
زان پیش که عذرت بپذیرند بیا

وله ایضاً

ای چشم تو مست خواب برخاسته ز آب
صاحب‌نظران تشنه وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آینه توان دید و در آب

ایضاً وله

دل برده و دیده نیست بد دوخت
چون دیده نباشد خوان ذوق اندوخت
پروانه بپسندد را شمع بسوخت
آن سوخت که شمع را چنین بیافروخت

وله ایضاً

و وه که قیامت آن قامت راست
با سرو بگفت این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

[illegible]

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست
وین جان طلب پیشه در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من برگزینی
من چند تو نگیرم که مانند تو نیست

وله ایضاً

روزی گفتی شبی کنم دلشادت
وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز نه چون شب بگذشت
وز گفته خود هیچ نیامد یادت

ایضاً وله

آنکس که خطای خویش بیند کوراست
تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست
آیینه که ز جمال بنماید راست

وله ایضاً

سرو از قدت اندازه بالا برداشت
بحر از دهنت لؤلؤ لالا برداشت
هر جا که بنفشه ... بنشستم گویم
موی از سر حسرت باد صبا برداشت

ایضاً وله

ای ... عمرم از دست برفت
چندانکه بروزم بود از دست برفت
عمری که بر روی تو بکامی از دست
افسوس که رایگانم از دست برفت

وله ایضاً

با دوست چنانکه دوست خواهد آن گشت
خونابه درون پوست خواهد آن گشت
دشمن که بسوزد آتش دید بچشم
از مهر دل تو دوست خواهد آن گشت

ای درد دل من ز شکر چون درد تو | هرچه آن بیرآیم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح تو خاسته | ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

ولہ ایضاً

از بسکه چنار زرد دل دشمن دوست | کوئی که نبا پس کردندش پوست
وقتی چشم وی به همه دلها بود | اکنون همه غوغای جهان بر دل اوست

ولہ ایضاً

گویند هوای فصل آذار خوشست | بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست | ای بیخبران این همه با یار خوشست

ایضاً ولہ

آمد دوست که دستهاش در خون خفت | سرتا پایش چو طبع موزون خفت
میرفت و بجنه کوی لب میزد | میآمد و می‌گفت که کون کون خفت

ولہ ایضاً

هرچند که عیبم از قضا میگویند | دشنام و دروغ و با خدا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دست بشد | دانم چه رها کنیم تا بگویند

ایضاً ولہ

کس نیست که غم از دل ما نه برد | یا چاره کار عشق بتواند برد
گفتم بشوئی برد دست از ما
زین پیش که او چاره بیرون برد

در خرقه تو به آمدم روزی چند | چشم بدوان و اعظا گوش به پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند | در پای دو بر فتم سخن دانشمند

ولہ ایضاً

شمع ارچه بگریه جان گدازی میکرد | گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش بابریدند و هنوز | وابسته ده به زبان درازی میکرد

ایضاً ولہ

کس عهد و فا چنانکه پروانه گزید | با دوست بجا یاران نشنیدم کرزید
عمر از پی شمعی سرش برید | پروانه بدو دستیش در پای مرد

ولہ ایضاً

مردان زبهشت و رنگ و بو میخواهند | یا بوی خوش و روی نکو میخواهند
یاری دارند و شل و ماتندش نیست | از دین و آخرت هم او میخواهند

ایضاً ولہ

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم ز دست و بر پا افکند
این دیده شوخ میبرد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

ولہ ایضاً

مردان همه عمر دیده بر دوخته اند | توئیه بهزار حیله اندوخته اند
وز روی قیامت گناه ایشان
شاید که بنور تو که خود سوخته اند

چون صورت خویشتن در آیینه بدید — وان کام و دهان و لب و دندان لذیذ
می‌گفت چنانکه می‌توانست شنید — بس بوسه بر آن لب آمد و بدین لب نرسید

وله ایضا

نه هر که زمانه کار او برسازد — فرزند و چرخ بر او راست نیوند
بسیار کسا که از درون چو دل — بنالد و چون برق لبش بخندد

ایضا وله

گر بر چمن آسمان سبب آید — دلتنگ مشو که دولت میرد باید
[illegible] — چون یار عزیز می‌پسند [illegible]

وله

ماه دان همه جا با همه خلق آمیزد — چون غنچه بهر دید آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش — کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

وله ایضا

ای آنکه نظر بروی هر کس باشد — در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی دو شاهد به هوی شرع — در مذهب عشق شاهدی بس باشد

ایضا وله

نه هر که طراز جامه بردوش کند — خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار دوشینه را
در وقت توانگری فراموش کند

آن دوست که آرام دل ما باشد — شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
گویند که زشت است بسی غم نباشد — تا باز از آن من تنها باشد

وله ایضا

شاها سم اسپ آسمان می‌پرد — از کید حسود چشم بد غم نخورد
لیکن تو بهبت فضل ایزدان بری — واسپی بتو آمد که جهان بسپرد

وله

کس با تو عدو و محاربت نتواند — زیرا که گرفت [illegible]
دل داده که با تو شمشیر زند — [illegible]

ایضا وله

وقت که چشم فتنه خوابش برد — باد از رخ گل حسن شبابش برد
گل وقت رسیدن آب عطار برد — عطار بوقت رفتن آبش برد

وله ایضا

وقت گل و دور نشاط آمد — هنگام نشاط و کار مرغان آمد
آن شد که بسر شتا آمد — بر شد وقت بهاران آمد

ایضا وله

من جا که آیم که دلی بربایم — با دل گفتمی ده که جان آسایم
آن کس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
در ملک خدا اگر نباشد شاید

[illegible]

من دوش صفا بردم که در بستم بود دیدم که همی گزم لب شیرینت	تاریخ ز شکر آن تو در دستم بود از خواب پریدم سر انگشتم بود

وله ایضاً

دستار چه کان بت دلبر دارد بر تربت صد ساله اگر بر گذرد	زان بوی اگر باد صبا بر دارد در حال ز خاک تیره سر بر دارد

وله

آنرا که جمال دلبری باشد آئینه بدست هر که نماید نور	بر هر چه نگه کند منور باشد از طلعت صبح اوست انور باشد

ایضاً وله

گر من شبکی زان تو باشم چه شود شاهان جهان روی به درگاه تو اند	خاری ز گلستان تو باشم چه شود گر من سگ دربان تو باشم چه شود

وله

هر سرو که در بسیط عالم باشد از سرو بلند هرگز این چشم مدار	شاید که به پیش قامتت خم باشد با قامت دراز با خرد کم باشد

وله ایضاً

از هر چه کنی مرا هم ریش او بیز	دلداری خلق هر چه پیش او بیز

ای دوست بدست دشمنانم مسپار
کز می کشیم بدست خویش او بیز

[illegible]

[illegible]

تا سر نکنم در سر تو ابا به ناز هر چند که راهم بتو دور است و دراز	کوته نکنم ز دامنت دست دراز در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

وله ایضاً

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز دی دست به آستین برون کرده بناز	ای بی سببی گرفته پای از من باز و امروز کشیده پای در دامن ناز

وله

گر پیر خرابات و گر یار ازلی اکنون نه گناهیست که من کردم و بس	خوب است که بنده هم هوا و هوسی منظور هیچ دوست دارد همه کس

ایضاً وله

گویند مرا صواب باشد هوش صبر از تو متعذر چگونه بکنم	چون دست بکشد بخرشید کوش گر خواهم و گر نخواهم از تو شکیش

وله

همسایه که میل صحبت من نکند و آنرا که بخواهی که نبینی رویش	فردوس برین بود مرا در کویش دوزخ باشد بهشت در پهلویش

وله ایضاً

مستم که بعیش میرود روز و شبش	نالیدن درویش چه داند بیش

لب آب که میرود بجوئی دو فرات
در دیده تشنگان نیک ان در طلبش

[illegible]

[illegible]

چون می‌کشد آن طرهٔ خورشید وشم / من بر سر دل حیف تو را نیز هم
باری دو سه بوسه بر رو تن بدهم / ور هم نکشد چو می‌کشد با کشم

وله ایضاً

بگذشت برآب چشم همچون جویم / بر دشت گر زنده مرحمتی بجویم
من قصهٔ خویشتن بدید چون گویم / ترکست ... گان بزند چون گویم

وله

وان زهره که بود در دل ... مشغولم / و اینکه ز شمشیر جفا مقتولم
باز آمده و آن روش باز ... / خاموش ... آورده که من معزولم

ایضاً وله

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم / فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم به دهان تست و گوشم به ... / در حسرت لب تو ... سخن می‌کنم

وله

با وصل عمری بدمی بر دشنیم / صد غم من شادی بغمی بر دشنیم
در یکدم اگر هزار جان می‌طلبد / در حال بکاک ... صد می بر دشنیم

وله ایضاً

خود را به تمام شیر صیاد شنم / چون خصم آمد بروبهی ... شنم
گفتم من ... اگر بود در فرق
چون وقت او خواهد شوانشم

[illegible]

من با تو شب دم که صحرا چیستم / یا بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل / بر چینی و من درد تو می‌برچینم

وله ایضاً

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم / در حیات او خیره بماند بصرم
چون می‌نتوانم که جوان گردم باز / آخر کم از آن که در جوانان نگرم

وله

آرام دل خویش بگویم بچکنم / و اندر طلبش به سر بپویم چکنم
گویند مرو که خون خود می‌ریزی / ما دام که در کمند اویم چکنم

ایضاً وله

سوگندش گر است عهد و پیمانم / وز دوستیت قرار گیرد جانم
من وصل تو ایجان بگمان می‌جویم / من خط تو همچنان ... میخوانم

وله

بنمائی و لطف و کرمت می‌بینم / و آسایش جان در قدمت می‌بینم
زان وقت که غایبی ... می‌بینم / هر جا که نگه می‌کنمت می‌بینم

وله ایضاً

آن دوست که دیدنش بیارآید چشم / بی دیدنش از گریه بیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نه بینی بچکار آید چشم

[illegible]

[illegible]

دو دیده بجای سرو سوزن دیدن | برق آمده و آتش به خرمن دیدن
در دیده فرنگ عقل بکردن دیدن | بر آنکه بجای دوست دشمن دیدن

برلب مده ای خسرو خوبان جهان | تا پیش قدت حلک برند سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو فغان | نه شرع مجوز است و نه باب قران

با زنده دلان نشین و صاحب نظران | کس دشمن خود مکن بتدبیر کسان
خواهی که برازملک سلیمان نخوری | از آزار مدار موری مربان

رباعی

مه را ز فلک بطرف بام آوردن | وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن | بتوان نتوان ترا بدام آوردن

یک روز باتفاق صحرا من و تو | از قهر بردن روزیم شاد من و تو
با هم من و تو کجا بهم خوش باشیم | آن لحظه که کس نباشد الا من و تو

چون جاه و جمال حسن و رنگ آمده بود | اگر دل آدمی نه شکست دهد رو
آنکس که نه راست طبع باشد نکو | نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

وله رباعی

ای مطرب از آن حریف جامی در ده | وین دلشده را بعشوه آزادی ده
وی ساقی از این دور وفا جامی ده | وز زلف بر خود که جان می ده

ما را ز ترنج از مراد ستانه به | تو خود شکری پسته و بادام ده
گر ما ز زبان تو گزیده شده به | هرگز نبود به ز زنخدان تو به

[illegible]

[illegible]

تا دل بخورد ز نفس شیطان ندی | گر شاخ بدی کس نخورد بار بهی
ولا که ذخیره قیامت نه بهی | ور نه شود کاب پر از ریگ بهی

فردا که بجامه سیه در نگری | بس است نخورگر بدندان نبری
بر وحشت وین بدی از پجری | یوسف که بده درم فروشی چه خری

گر دولت و بخت باشد و روزبهی | در پای تو سر بجا نهم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم | ترسم که تو پای بر سر من ننهی

وله رباعی

ای بلبل خوش نفس چو شیرین سخنی | گر دست زبان خویش اندر دهنی
شاید که بجای دوستانت نرسی | سر رشت هوا و پای بند هوسی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی | ای شاخ گل شکفته در گل چونی
یکبار بگوئی بریشان دل | کار هر تو در آن اول منزل چونی

گر کام دل از زمانه تقدیر کجی | بیفایده خوار از زمان بر کجی
گیرم گر ز بخت نالی بر دوست | چون دست جفا کند چه تدبیر کجی

رباعی

گفتم کنم توبه ز صاحب نظری | باشد که بجای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری | بار دو هین ز آدمی خوبتری

گر دیم بی جام لبالب خالی | تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
رنجیده از آن شدم گر تا زجان خالی | بوصل لبت گفتم قالب خالی

[illegible]

هرگز بود آدمی بدین زیبایی / یا سرو بدین لطافت و رعنایی

مسکین دل آنکه از برش برخیزی / خرم تن آنکه در کنارش آیی

گیرم که بشوئی دفتر سعدی در آب / از یاد نشیع بردن نتوانی پای

با بس کرم طمع می کند چو آن کرد / عیب است که در من از تو بیت غذای

تم شد کتاب رباعیات

فی المفردات

دانی چه گفته اند بنی عوف در عرب / نسل بریده به که ولید بی ادب

چیزی که برآیدت ز توفیق ز دست / در حق کسی کن که در و خیری است

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست / گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

زین پیش بضرورت منزل بگذاشت / من خود نخواهم ولی که بر باید داشت

هر که گوید کلاغ چون باز است / نشنوندش که دیده ها باز است

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست / سگ نیز بصید از آدمی زاده بهست

ننگست بی سال کرده درخت / ز بیخش برآرد کی باد سخت

کس نیست که مهر تو در و شاید بست / تا چاره بکنم نیست که مر باید بست

اگر با تو ... نکالی هم ندو در کبر ادا نیست / وز آن بهتر که در پهلوی چو چیلی نشاندنیست

کم در همه شهر یک سر پرنشتر است / در پای کسی رود که در دیش تر است

سگ هم از کوچکی پلید بود / اصل بد پاک از و پدید بود

سلطان که بمنزل گدایان آید / گر بر سر بوریا نشیند شاید

گر همه عود گردد و گر مشک اذفر شود / مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

خورشید که بر چاه ادریس افتد / از بخت نگونش ابر در پیش افتد

اگر دندان نباشد نان توان خورد / مصیبت آن بود کش نان نباشد

در رگ نگه کن که به خانه بود / یک روز نگه کن که چنگش بدرد

منعم که نظر بحال درویش کند / هر چند کرم کند جمع خویش کند

مرغ جایی رود که چینه بود / نه بجایی رود که هیچ نبود

بیچاره صبوری بکند گر نکند / خورسند بود عاشق ضروری باشد

تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد / نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

بیچاره که در میان دریا افتاد / مسکین بچه کند که دست و پا نزند

دردی که حالی دلت خوش کند / بر او راستی کن مشوش کند

بی قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند / چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند

هر که دندان بخویشتن بنهاد / چیز دیگر بمجلس نخواهد داد

چه کند مالک مختار که فرمان ندهد / چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

سهم که برآید از پاچه و امید / افسوس که دلو ریسمان کوتاه است

تشنه و چشمه خدای بیش نگاه / ابر خشنود و مردم ز ظلم او بیداد

بد نیک است بخلاف ولیکن	مرد خایب نباشد از بد و نیک

ولهُ

هر که آمد بر خدای قبول	نکند بخشش از خدا مشغول

ولهُ

گر بلندت دهد کسی دشنام	به کرم ساکن ده جواب سلام

ولهُ

مخفی و گشت پراگنده شدیم	بر هلاکستی به بدیت زنده بدیم

ولهُ

بگو بیت از دور دعا کرد بیت شنید	در طالع من بیت که زاو بیک تو بابیم

ولهُ

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام	بیش از تو خلق دیده و بیش از تو بوده‌ام

ولهُ

از نبرد دل کسی دست آوردن	مطبوع نباشد و کری ارزیدن

ولهُ

هر که با بد بیت و با نیک بگو	دل نشد بر وفای محبت او

ولهُ

به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان	سر کس برنده رسول خوب دیدار بیان
صاحب دل نیک سیرت و علام	کو کشش دیده باشد و خلقان جای

چون نیز بدیت ... [illegible] ... می شنوم که ... [illegible]

ولهُ

گر تو بیان ... [illegible]

ولهُ

... [illegible]

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

ولهُ

نداند آنکه در آورد دست از پا کی	که بخلاف نجنبید دشمنان از جای

ولهُ

مردی نه بقوت است و شمشیر زنی	آنست که ظلمی که توانی نکنی

ولهُ

جای رسید از دی فحش و شومی	چو حسنت بدیت توفیق سعدی [illegible]

ولهُ

چه نفس آرام بگیرد به در قصری چه ازکانی	چو خواب آید به برگ نخلی چه بر پایان

ولهُ

دلی که پیش سلیمان برم	عیب است ولیکن ... [illegible]
شمع اگر به بدر ... [illegible]	هم بیت که نان ... [illegible]
تو با ما روز شب در باغ ... [illegible]	خلاف آنکه طول ... [illegible]
مگر بگیر نه ذاکرش ... [illegible]	دیو ... [illegible]
من ... [illegible]	جرم ... [illegible]

کتبت بسم الله کر فی ام ... [illegible]
فیا ذو الکلال اغفر لکاتبه

تمام شد کتاب کلیات افصح المتکلمین شیخ سعدی بر دست ... [illegible] ١٢٥٧

مالکه [illegible] روحیه ... وزیری

[illegible] دوم جمعه شهر ذی القعده الحرام سنه ۱۳۱۵

[illegible]

[illegible]

حرمت جناب مستطاب جلیل اکرم افخم اعظم [illegible]

[illegible] عرض [illegible]

[illegible] دوم جمعه [illegible]

